۱۱۷۰

راجع به حسام الملک

در تاریخ رجال ایران جلد چهارم صفحه ۵۷ سطر ۶
ضمن شرح حال محمودخان ناصرالملک قراگوزلو همدانی آورده
پس از اینکه ناصرالملک بوزارت رسید بجای او حسام الملک
از طرف ظل السلطان حکومت کرمانشاهان به حسینعلی خان حسام الملک
قراگوزلو داد

(ظاهراً این انتصابها مربوط به وقایع سالهای
۱۲۹۹ تا ۱۳۰۱ هجری قمری است که حکومت کرمانشاه و
کردستان جزو ابواب جمعی ظل السلطان بوده چه در
سال ۱۳۰۵ شاهزاده بجز از اصفهان از بقیه
حکومتها مخلوع الید گردید —

ضمن همین تاریخ الهامی میبینیم که جوانمیر یاغی به
اصفهان جهت دیدار ظل السلطان و تعهد اطاعت
آمده و با دریافت لقب و منصب و خلعت و مواجب کلان
بتصرف سرزمین و نواحی سرحدی که مجاور با عثمانیها بود
چه هنوز عراق امروز جزو مملکت عثمانی بود و مستقل نشده بود
و یکی از ایالات عثمانی بحساب میآمد

۱۱۷۰

نسخه منحصر بفرد

تاریخ منظوم الهامی

در فهرستهای معمول نام کتاب و در تذکره های زمان قاجار …
با آنکه برگی چند از آغاز و انجام آن ریخته و بدین سبب نام اصلی …
و دانشمند آن معلوم و مشخص نیست ولی آنچه بر جای مانده …
حکایت دارد ـ موضوع کتاب که ۱۴۱ صفحه و قریب …
اغتشاش در غرب کشور و سرکشی رئیس یکی از ایلات و برخورد قوا …
از نظر ابطور شروح و ذکر جزئیات بیان جنبه خصایصی از قوانین …
اجتماعی آن ایام طرز قشونکشی، سران لیاقت و کاردانی امور …
جریه ربا، نام مواضع طبیعی از کوه ها و دره ها و روستاها …
فاقد جغرافیائی بیرون نیست دارد و خلاصه تاریخ اینست که جوانمیر رئیس …
مرز ایران و عثمانی سکونت داشته و بنا بعادت و رویه مستمره خود دست
دراز کرده و در اثر شکایت رعایا مورد تعقیب و تنبیه قوای هر دو دولت
بخاک کشور دیگر سرازیر و پناه جسته و گاه انگیزه اختلاف و نقار …
متبوعه آنان شده و در این موقع که شرارت و آزار آنان از حد بدر …
آنها گرفته شده و مأموری جدی و کاردان (امیر تومان محمد حسین …
که پس از کوششهای زیاد موفق بقطع ریشه فساد و دستگیری و بلاک …
در عنوان مطالب را که سر فصل بر قسمتی است فهرست وار نقل …
لغات و مطالب ویژه و خاص ربط دادم

۱۱۷۰

نسخه منحصر بفرد

تاریخ منظوم الهامی

در فهرستهای معمول نام کتاب و در تذکره های زمان قاجار نام شاعر بنظر نرسید

با آنکه برگی چند از آغاز و انجام آن ریخته و بدین سبب نام اصلی کتاب و نام شاعر خوش قریحه

و دو نفر نویسنده آن معلوم و مشخص نیست ولی آنچه بجا است گذشته و شسته است که جریان امور را تمام

حکایت دارد. موضوع کتاب که ۱۴۱ صفحه و تقریباً ۳۰۰۰ بیت است علاوه بر آنکه واقعه

اتفاقیش در غرب کشور و سرکشی رئیس یکی از ایلات بر ضد قوای دولت با زد و خورد و جنگ امیر کوبه

و از نوا مطرح شروح و ذکر جزئیات بیان جنبه های تاریخی از قوانین ایل است بر شنیدی و توضیح کرده

اجتماعی آن ایام طرز فنون جنگی میزان لیاقت و کاردانی امرا و نام عده ای از آنان نوع الات و

حربه سربازها. نام مواضع طبیعی از کوه ها و دره ها و روستاها و قلعه ها و رودخانه های آن نواحی که از

فایده جغرافیائی بیرون نیست دارا و خلاصه تاریخ اینست که جوانمیر رئیس ایل و عشیره احمد وند جلیلی که در

مرز ایران و عثمانی سکونت داشته و با بعادت دیرینه سر خود دست بتجاوز و تعدی بهستی مرزنشینان

دراز کرده و در اثر شکایت ها مأمورین نصب و تنبیه قوای بر دولت واقع میشود با کوچ و بنه و اهل و عیال

بخاک کشور دیگر سرازیر و پناه جسته و گاه و بیگاه اختلاف نظر بین مأمورین مرزی و ایلات ایل و دولتی

متوجه آن میشده و در این میان که شرارت و آزار آنان از حد بدر شده از جانب ایران تصمیم به قلع و قمع

بقیه در پشت این صفحه

۱۱۷۰

راجع بحسام الملک

در تاریخ رجال ایران جلد چهارم صفحه ۵۷ سطر ۶

ضمن شرح حال محمود خان ناصر الملک قراگوزلو همدانی آورده

پس از آنکه ناصر الملک بوزارت رسید بنا بر مصلحت

خبر متعلق حکومت کرمانشاهان به حسینخان حسام الملک

قراگوزلو داد

(ظاهراً از این انتصاب مربوط به وقایع سالهای

۱۲۹۹ تا ۱۳۰۱ هجری قمری است که حکومت کرمانشاه و

کردستان جزو ابواب جمعی ظل السلطان بوده چه در

سال ۱۳۰۵ شاهزاده بجز از اصفهان از بقیه

حکومتها مخلوع الید گردید —

ضمن شرح تاریخ ایلات سیاه که جوانمیر ایلیکی

اصفهان جهت دیدار ظل السلطان و تعهد اطاعت

آمده و ایل یافت لقب و منصب و خلعت و اولاد و بستگان

متفرق شدند و نواحی سرحدی که عادت با عثمانیها بوده

چه بخش عراق امروز جزو مملکت عثمانی بوده و مستقر شده بود

و یکی از ایلات عثمانی بحساب میآمد

۱۱۷۰

...حسام الملک

۱۱۶۰

کلمه الهامی تخلص شاعر است

توضیحاتی چند:

نام شاعر در کتاب ذکر نشده و معلوم نیست و خوشبختانه در صفحه ۱۵۶ سطر ۱۰ آمده که نگارنده هم بدین مناسبت بتاریخ الهامی نامیدم که تخلص شاعر است

۲- الهامی چند جا کتاب را مسعودنامه خوانده بنحوه صفحه ۲۴ سطر ۷ صفحه ۵ سطر ۱۸ و مناسبتش معلوم است که در آن اوان نواحی غرب ایران کردستان و کرمانشاهان جزو ابواجمعی ظل السلطان و حوزه فرمانروائی این شاهزاده مغرور سفاک گردید و حسام الملک که به گواهی این اوراق مردی درست کردار و کاردان و با تدبیر و شرافتمند بوده در تحت اداره و اراده او بوده و شاعر کتاب را بنام او کرده

۳- متأسفانه با همه جستجو نام و ترجمه حال الهامی در جائی برنخوردم چه گذشته از موضوع کتاب که دارای ارزش اجتماعی و تاریخی و ادبی است از لحاظ اینکه برای ثبت و ضبط در تذکره‌ئی که خود اینجانب از شعرای گمنام و آنها که از قلم تذکره نویسان افتاده در دست تألیف و تدوین دارم شدیداً مورد علاقه و نیازم بود مع الوصف توفیقی نیافته و با همین صورت اجمال و ابهام بفحوای مالایدرک کله لایترک کله صرف نظر نکرده و بدست پیش آمد و تقدیر سپردم که اگر اتفاقاً در جائی اطلاع و معلوماتی یافت شد نقص و نارسائی تذکره او را در موقع رفع و اگر این تاریخ هم در اختیارم قرار بود در اینجا هم بنگارم و گرنه تا همینجا کافی است و اثر ارزشمند این شاعر فاضل را از نظر ادبی و شعری یکی از منظومات خوب و در خور توجه و تقدیر است تا حدود اندازه‌ئی از گمنامی یا بنامی و شاید نابودی نجات یافته و حقاً و انصافاً جا دارد که چاپ و به گنجینه آثار فرهنگی ما افزوده گردد چه هم از لحاظ ادبی و شعری ممتاز و هم یک حادثه و واقعه رزمی و مرزی را بیان مینماید و اگر از حق نگذریم در ادبیات حماسی ما مقامی ارزنده دارد و به تنهائی یک اثر ادبی است که علی رغم مشتی سرداران و امراء بی لیاقت زمان قاجار که جز ننگ و ادبار اثری از آنان برجا نمانده بشهادت این اوراق سرداران با کفایت و تدبیر که نه در میدان نبرد و رزم شکست خورده و نه در دیوان و ایوان زبون و پست شده اند در گوشه و کنار بوده اند که شرافت و فخر خود را از دست نمیداده اند و اشخاص نظیر حسام الملک یکی از آنان و بلکه میتوان گفت بهترین و برترین آنان است و نکته دقیق و لطیف بخاطرم آمد که لقبش را از دو کلمه بوده یعنی که حسام السلطنه سلطان مراد میرزا هم مصداق واقع کلمه حسام بوده برعکس بعضی القاب دیگر

فهرست مطالب و عنوان فصول و مندرجات تاریخ امانی

صفحه ۷

۱۱۷۰

فهرست

توضیح: نامهائیکه در این فهرست [illegible] بتاریخ ۱۳۱۲ در دوره [illegible] کرمانشاهان [illegible]

صفحه ۵ ۱۱۷۰ ۷۱۱

فهرست [illegible]

[illegible]

ذکر بعضی لغات ویژه و برخی ضرب المثلها که در متن کتاب آمده که هم واجد فوائد است و هم تازگی دارد

سیم سخنگو بجای تلگراف صفحه ۱۲۷ سطر ۸ کلوج بمعنی عوض ۸۲

نخ بمعنی زده وصف ۹۵

در تعریف شدت سرما (ز سرما چنان آتش افسرده بود که پنبه در آتش نگردد دود) ۷۶

ره گوش را گم نمودی نوا صره ۷۷

با آنکه بواسطه ناتمام بودن پایان نسخه نام کاتب و نویسنده و تاریخ تحریر معین نیست ولی نوع کاغذ و شیوه خط دلالت دارد که اگر بخط خود مولف نباشد در همان اوان نوشته شده و پاره‌ای نکات در آن دیده میشود که از دقت و فضل نویسنده که شاید هم مولف باشد خبر میدهد که یکی از آنها اشاره‌ایست برود با همین توضیح که در موارد متعدد نام پل معروف بین کرمانشاه و قصر شیرین را آورده و همه جا با زاء و بصورت زهاب نه با ذال آنچنانکه و ذهاب و نام درست و صحیح آن رود که پل بروی آنست همین زاب است که همگونه رودها که در منبع و سرچشمه کم آب و اندک است و بعد در مسیر خود بواسطه آبهائی که از اطراف بآن وارد میشود قوت میگیرد و از زه آبها پیدا شده در بیشتر نواحی ایران همانند دارد که بنام نشتارود زاینده رود . قره زاد . زاب که همان مخفف زه آب است و بنظر نگارنده در آن ایام که مولفین و نویسندگان ما به املای کلمات توجه مینمایند داشته و بایست بجهت آوردن این نام بصورت و برخلاف معمول معلول قصد و نیت خاص بوده که حتی یکبار هم ذهاب نیاورده بطوریکه از بعضی منابع بر میاید در زمان قاجاریه وجود خندق ازین سران ایلیات سرحدی مایه دردسری بوده هم برای اهالی و هم برای دیوان اعلی و مرزنشینان پیوسته از دست ایشان در عذاب که این یکی بهمت و تدبیر حسام الملک شرش دفع و ریشه و سرش قطع گردید

تهمتن بزد دست و دستان گرد ۲۰ | سکندر سپاه است و دارا کرد
پدیدی بر نخشی کرافراسیاب | فدی بود سر او را بران در کتاب
بدی شیرزاده شاه بهرام گور | چو در پیش شیر در آگاه گور
بیامو خمی داد نوشیروان | ازاده کر بدی بر تیرمان با روان
در این دوره کرزنده پرویز بود | بر پیش بخت خوار و ناچیز بود
نه از پیش دادی نه ساسانیان | نه نیز از کیان و نه اشکانیان
بجز نام از این شاه تاجور | چو دیدی پور شاهی نوی نیسر
در این بیت زو هم کزاد | همانند از این هنر او نه یاد
کشورش پور آیین بود | بی تخت او تاج پرویز بود
چو دیدش جوان بخته در دین دواد | ز ایران زمین شیر او را بداد

21

زاصطخر اکنون همی تا بروم | ز دادش شده یکسر آباد بوم

چو تخت طراز سپاهان بود | سپاهان همان مرز ایران بود

به پیکار بدخواه این پور شاه | نیازش نباشد بخیل و سپاه

اگر خواهد این شاه گردون غلام | جهان را بگیرد به پیک و پیام

چو دانست در بخت و در رای پیر | شبی هم کند کار صد تن دلیر

همه مهتران جهان کهترش | نماز آورد گوشهٔ دفترش

در مدح امیر دلیر محمد حسین خان حاکم الملک

از آنان بود مهتری سرفراز | که داور است در مهتری امتیاز

نگهدار ملک و حسام ملک | که بوسد زمین پیش نامش فلک

سر سروران میر تابان چو چرخ | بود لاله گون از [illegible] تیغ

درم جب بگاز



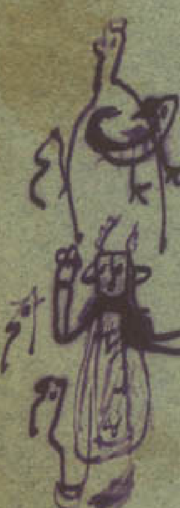
22

امیر جهانجوی شمشیر زن | که نامش حسین است و صفدر شکن

رعیت نواز است و بدخواه بند | سر سرکشان را بخم کمند

رعیت

اجل خانه زاد دم تیغ اوست | نگار قضا حکم یرلیغ اوست





اگر فتنه چون مهتری زاده است | بگو باش کو سینه بنیان کن است

درختی است مهتر که کار زار | که باشد سر دشمنش برگ و بار

اجل خانه زاده م تیغ اواست
نگار قضا حکم یرلیغ او
بنا بی بنا

روان است امرش که تیغ و قلم | به خدمتش دست دلها بهم

بتدبیر زال است و نیروی سام | کند کلک او کار بران حسام

ز دادش شده این مملکت چون بهشت | ز بس رسم نیکو [illegible]

ز داند مه بر حکم وی نشست | لب داده از فتنه بر ملک بست

بگوشد بجان بهر فرمان شاه | کند روز بدخواه وی را سیاه

٢٣

بکار دستور کاسان غنو | در لطف شه را بجو بر گشو
زکار حماوند و سالارشان | جو اغیر آن بزرگ بدشان
سزد گر کند ژرف اندیشه مرد | هنرها به میرانزان کار کرد
بدی سالها کاین جفاجو گروه | پراکنده بجز در دشت و کوه
بنز غیر خون ریختن کارشان | همه قتل و رهزن و هنجارشان
بتاراج ماهو بسر کاره است | بسر جو سخن کفه هر سو روان
ز سرحد ایران و از مرز روم | همه خرد ویران بس اباد بوم
بهرسال از روم و ایران زمین | پی دفع این خصم پر زکین
دمیری برفتی و بسیار جهد | نمیکرد کاری به بایست کو
چو ز اندازه بیدادشان در گذشت | فلک نامه عمرشان در نوشت

زشاه

٢۴

ز شاه و ز شهزاده بی نظیر | بدین کار شد نامزد این امیر
برفت و بیک حمله جانکار | بر آورد از آن دیو ساران دمار
ز بنگاه ایشان بر آورد گرد | تو گفتی که آن قوم هرگز نبود
همه روی گیتی از ایشان بشست | با قبال سلطان و رای درست
اگر بخشدم روز پروردگار | بگویم سخنها از این سخت کار
یکی نامه سازم از این داستان | بآیین گوینده باستان
ز نم چتر این نامه را بر بماه | بنام همایون مسعود شاه
الا تا جهان است و اهل جهان | الا تا زمین است و تا آسمان
بماند جهان میر نامدر خواه | ابر سایهٔ شاه و فرزند شاه

استمداد از خواستن ارزانی حقیقی بعطا کردن از شراب معنوی

سخن ناید

کنون باید از می کنم تر دماغ — بجوی سر از غم بگویم فراغ
ازان پیر زرکار جوان پیر و سر — بگویم یکی داستان دلپذیر
بده ساقی آن آتشین ابرا — بمی چاره کن درد اصحاب را
بده باهم ای ماه زرین کلاه — لبالب ده ابروی مشعوشاه
همان طاق ابروی با ماه و مهر — نماز آورادست طاق سپهر
که بی یاد آن شاه جمشید جام — حرام است بر ما می لعل فام
بیا ساقی ای سرو باغ نشاط — بده می که شد نوبت انبساط
بیمان و سرپوش شاه عجم — بشو ز آب می از دلم گرد غم
بده آن می صاف مینو سرشت — که او کوثرست و تو همچون بهشت
بده ساقیا باده با رطل فرخم — که در بزم ما غم کند راه گم

دمی نوز

که می نوش دارو ی رنج و غم است — لب جام عیسی فرخ دم است
چه می دارو ی دلو پنهان بود — بد انکو ز غم سینه بریان بود
باشد می لعل خولون گناه — گناه است بی دور مشعوشاه
می از رحمتش نه همراه است — دلم چرخ و خورشید آن همراه است
بده باده ای دلبر کج کلاه — بیا در بر تخت مشعوشاه
که از یاد آن بارگاه بلند — حسودش طپید چون بر آتش سپند
ایا رشک خوبان چین و چگل — که آرام جانه و پیوند دل
بده در اندر افکن بلورین قدح — که ما راست هنگام عیش و فرح
نه گر در زمانه چنین می خوریم — ز الطاف بگذر دگر کی خوریم
بده می که در دقت شاه عجم — زره کنده شد پنج شاخ ستم

از اشعار مزدکی

۲۷

ایا دلربا ساقی سیم ساق | که مشکین کلاهی و زرین نطاق

بیارای از خال و خط سیاه | سپاهی بآیین فرزند شاه

کمندی ز زلف سیه آویز کن | که شمشیر ابروی خونریز کن

ز مژگان بکن ناوک دلستان | ز ابرو کمان و ز بالا سنان

که نه رای ترک و تازی درست | که جای پی سرو سازی درست

که چشمت که هاروت افسون گرند | که صد قلب از یک نگه بشکرند

اگر عزم و رای شبیخون کنند | همه لشکری در شبی خون کنند

بکن همت را بهر جنگ | چه با تشو بر رهی کار تنگ

که دارم سر کوشش و کارزار | ابا دشمن دولت شهریار

بهر تازه کن باغ جان مرا | ز می بند بگشا زبان مرا

از شاهنامهٔ فردوسی

۲۸

که بگشایم از طایر وهم پر | بجولان درآرم سمند خیل

به پیوندم از سعی گفتار خویش | مر این نامهٔ فتح کاید به پیش

در شرح حال طاغیهٔ [طایفهٔ] احمد وند چلبی

۱

ایا نامور طبع سرشار من | سخنگو زبان دُرر بار من

کنون در گنج سخن باز کن | ز مسعود نامه سخن ساز کن — نام کتاب

نخستین بگو از گروه شریر | که شد جانشان طعمهٔ تیغ و تیر

که بودند چون بوم هنجارشان | در این جا رسید از ستم کارشان

گروهی ز کردان صحرانشین | که بودند از اهل ایران زمین

بگو هر بد از قوم مین جافشان | چه در سینه خیمه ماواشان

حماوند بد نام آن قوم زشت | همه تند با دیو اهرمن سرشت

بت راج و دلو برآورد نام | نجسته بجز ره زنی هیچ کام
نبد کارشان غیر خون ریختن | به همسایگان اندر آویختن
بصد سال ازاین پیش با یکدگر | به پیکار ره کوشش نهادند سر
چو گشتند از هم بسی انگروه | ببد شیر از بیم دیگر ستوه
ازآن بیم شد سست بازو قرار | گرفتند در پیش راه فرار
گریزان برفتند تا مرز روم | ببودند نزدیک آن مرز و بوم
در آنجا درخواندی ورا شهرزور | نشستند با کردوستان در زور
گرفتند نیز اندر آنجا به پیش | همان پیشهٔ زشت و کردار خویش
دو دشوار از خصم بد سرشت | بگردد چرا خوی و هنجار زشت
بهر جا که کردند جای نشست | همی کسان بر کشاندند دست

همه خویشان

همه خویشان نان بیگانه بود | ز نه کشت و نه کسب و نه خانه بود
ببر فتنه هرسو برانگیختند | بسی خون بیچارگان ریختند
زکردار ایشان بشد صبر طاق | زاکراد و اعراب مرز عراق
ببستند برکین ایشان کمر | به پیکار ایشان نهادند سر
بهر روز خیلی ز جولان کار | گشودی بر ایشان در کارزار
چو پیکار یک قوم رفتی بسر | یکی رزم پیش آمدی سخت تر
شب و روزشان کار پیکار بود | ابا تیغ و نیزه سرو کار بود
نبودی از جنگ و پیکار سیر | نه پرداختشان بود از تیغ و تیر
تو گفتی تن و جانشان زآهن است | و یا جسمشان جای اهریمن است
ندارند درهم ز جولان هراس | و تن را ندارند از رنج پاس

از شهنامه مردوخ

۳۱

بگشتند هر گونه زیشان بسی | پر از بیم از ایشان هر کسی

گهی چیره بودند و گاهی زبون | شب تیره و کشته چندین فزون

(بعضی)

چو پیش آمدی دشمن چیره دست | بهنگام ... بشمشیر دست

شدندی پراکنده در کوه و دشت | جهان مانده در کار ایشان ستوه

نه خیمه نه بستر نه خیز و رمه | نه زین بدی خوابگاه همه

زبس خفته بودند در کوه و سنگ | گرفته همه خوی گرگ و پلنگ

نه ورهنگ ما و نه فکر نام | خور و خواب بر خویشتن کرده حرام

زنانشان همه زیر خرگاه بدند | به بیکار چون مردان در یک بدند

پسرشان ببر از شیر ناخسته باز | بپشت پدر بود در ترک و تاز

چو یکچند زینگونه بگذشت روز | بر ان بد سپه هم کینه توز

[illegible]

۳۲

ذفرهم شد از آن تخمه پرنژاد | ببر خانمان رفت از ایشان بباد

بهر چند که لشکر بی‌شمار | پی دفع آن فرقه دیوسار

شدی نامزد از امیر عراق | ابا چند سالار با طمطراق

زدندی بر این خوار مایه سوار | بر آن لشکر همچو کوه استوار

بر ایشان همی زخم توپ و تفنگ | تو گفتی بود ضرب چوب و سنگ

بر ان لشکر کش زاندازه بیش | رمیدی از ایشان چو از گرگ میش

بدیگاه گر دشمن بد شهی | بر ایشان به بستی ره کارزار

ز انبوهی دشمنان هر طرف | بر آنها شدی تنگ آب و علف

شدندی ز خاک عراق عرب | سوی مرز ایران روان نیمه شب

گذشتندی از معبر سیروان | ده در صد روم دست داین روان

[illegible]

۳۳

گرفتندی از خاک ایران پناه	بکوهی شب و روز دیده براه
کز ایران زمین تا چه آید بسر	دریغی بجز از کار خویش سر
گهی در بیابان زمانی بکوه	مکان میگرفتند دور از گروه
از اهل آنجا بسی ارزه‌مند	کشودند از کینه دست گزند
بزودی یکی فتنه بار آمدی	کش دیده از دیدنش بد بدی
بناچار از ایران امیری بزرگ	برفت او با لشکری از کرد و گرگ
گهی با درشتی و گه با خوشی	ببستی بر ایشان ره سرکشی
کشوری ز هر سو بانها کمین	برون کردی از خاک ایران زمین
همه ساله این بود کردارشان	دو دولت شکسته گشته از کارشان
بسر حد ایران و عثمانیان	از ایشان پدید آمده بیرقان

(آبلا آبلا آبلا)

۳۴

بسر مرز ابلاد و دیلمه گشت	سخن شان بهر شهر افسانه گشت
ره مرقد خسرو کربلا	از ایشان پر از بیم و رنج و بلا
چو بسیار از زائران امام	بریدند سر در شبانگاه و بام
پی غارت کاروانها بسی	بیک شب برفتند فرسنگ سی
بکشتند خود به بجز مال	زن و طفل عریان و آشفته حال

رزم طایفه احمدوند با سپاهیان روم و بیان بردن بعضی از ایشان با جواغم بخاک ایران

چنان رنج کز این بشتر تنج	مر این بد گهر جمع گسنه سنج
بسر کاروانها به بستند ره	ز جمعم ببردند مال و فره
هم از مال دولت یکی گنج زد	به یغما به بغداد در ...
از آن کاروان چند تن لشکری	شد کشته و سخت ... داوری

٣٥

ز هر کس بدیدند خیر و رمه | بغارت بردند یکباره همه
سپهر سوی توسن برانگیختند | بسی خون ز نام آوران ریختند
ز بهرا داشان در آن سرزمین | چه شد با خبر شاه قسطنطین
بوالی آن مملکت نامه کرد | [illegible] آن سخن همگنان کرد
بگفتا فرو رفت در اندیار | سپاهی نظامی ز پنج هزار
ز کوه عرب نیز خود برد | تواند از این بیشتر آمد که
ز اندازه بیشتر است آلات جنگ | ز شمشیر هندی و توپ و تفنگ
چه باید بر بالینه خود دار | ز مشتی فرومایه ترس و باک
نجوید بدین کار حق کار | برآورد از این دیوساران دمار
مهر زنده یکتن ز خونشان | مخواه آنکه ماند از ایشان نشان

بغدان سلطان

٣٦

بغدان سلطان امیر عراق | سپاهی برانگیخت آن یراق
ز هر سو کرده سپاه ایلغار | ره رزق بر روی شان بسته داشت
بر اطراف ایشان همه دشت و کوه | پر از خود آمد گروها گروه
دو هفته پیاپی نمودند جنگ | مر آن پردلان از پی نام و ننگ
از ایشان بسی نامور کشته شد | سر بخت پیدار برگشته شد
شبی در پناه یک کوه سر | سواران بعضی بر قوم سر
نشستند بر کوچک راز زن | ز کار خود حال فرزند و زن
بگفتند ما را بد آمد به پیش | همه دیدیم در بند گور و خویش
بجا بسته شد راه از هر طرف | نه خورده نه نوشش نه آب و علف
گرسنه خود ما سگی ناتوان | زمانی بسر گشته گوره جان

کران تا کران کوه با دشمن است ۳۷ زمین همچو دریائی از آهن است

گرفتیم با شیر کوشنده‌ایم کجا همچو موران جوشنده‌ایم

از اندم ده این رزم بر خود شکسته برادرشان فرهه زمانه کاسته

کسی که پسند چنین کارزار ده بردی شود بگیره کارزار

همان به که زاین داوری بگذریم بدین خود و بالان و تیغ آوریم

ولیکن دگر دهنخین همگروه بدشت اندر آئیم از پشت کوه

بهر سو ده گیریم راه فرار پس پشت ما اندر آید سوار

بتازند لشکر ز دنبالمان نمانند تا به شود حالمان

دگر شب ده آید سپاهی بموج بباجی پراکنده چند فوج

بهند هر گروهی بیک مرزدی ده هر راست زاین لشکر جنگجو

چرا این

چو این رخ نگردد بجا کار تنگ ۳۸ خورشش نیز آسان تر آید بچنگ

بغوجی اگر ترک و ما زادورند زاین مایه حجم فرازادورند

برادرشان ز هر سو دلن یافت دست سر نامشان کو با خاک پست

چو این رای شد دیده بر خواب بستند همی کار رفتن بپا راستند

دگر شب چو سیاره از بر گذشت پراکنده گشتند در کوه و دشت

گزینی از ایشان دو چندین سوار ده بادی همه خویش بجهز دیار

لبوئی از این مملکت تاختند به بیغولی جایگه ساختند

یکی زاین گزینان جوانمرد بود ده مغزش پر از کرد و نزد بود

ددی بود خونخوار و بد رو درشت تو گفتی ده از دیو دارد سرشت

بی خون درا مملکت ریختند بهر جا یکی فتنه انگیختند

۳۹

چو از هیچ سو روی رفتن نداشت	سوی مرز ایران عنان برفراشت

خود و ویژگان از سواران کار	دو یک هزار صد مرد اندر شمار

ابا آنچه فرزند و زن داشتند	سبک آنچه دیدند بگذاشتند

زهاب

گذشتند چون باد از رود آب	فکندند خود را به نهر زهاب

تنگ ریحاب

گرفتند در تنگ ریحاب جای	ز دردی ره سخت بالا و پای

در آن تنگه سخت بی ترس و باک	نهفتند چون مار اندر مغاک

پناه دادن محمود خان ناصرالملک جوانمیر را و فرستادن او را باصفهان

در آن سال کاین فتنه در مرز روم	بپا بود از کین آن قوم شوم

بدی حکمران در عراق عجم	بفرمان نشسته ز لطفش جم خدم

شاهزاده محمود خان ناصرالملک

امیری خردمند با هوش طبع	صد نام نامیش محمود خان

از اشعار شاهنامه مردوک

۴۰

لقب ناصرالملک بودش ز شاه	سر از فخر میسود بر اوج ماه

مشیر حضور شهنشاه بود	دلش از بد و نیک آگاه بود

چو بشنید عثمانیان از سپاه	به نزدیک سرحد بود جایگاه

همه ثغر املاک پر فتنه است	حماوند پر فتنه بگشاده دست

بدانست کاسیب آن گیرودار	کند عاقبت سوی ایران گذار

بر جمن آمد از شهر کرمانشهان	بکوشش گروهی ز کار آگهان

سپاهی بیاورد آراسته	همه نامداران نوخاسته

به آوردن لشکری با شکوه	به نزدیک سرحد میان دو کوه

باخبار سرحد فرا داشت گوش	که تا چیست انجام این جنگ و جوش

چو بشنید کامد جوانمیر شوم	که بگریزد او با یاران ز ملک روم

به هشتم همی گوره بگرفته جای | بفرمود تا بر دمیدند نای
سواران بزین بر نشستند زود | پیاده ز جای اندر آمد چو دود
بفرمود با سروران سپاه | در این بد سپهر جهان کینه خواه
همانا برادرش را آن زمان | ز جیحون بدین سو کشیده دمان
بجولان درآرید اسب ستیز | بر آنها به بندید راه گریز
ره تنگه را باز گیرید تنگ | بر ایشان بباریده تیره خدنگ
برفتند گردان همه ارزبخت | ره تنگه را بر گرفتند سخت
چو آگاه شد هومان ز خیره سپاه | که ز ایران بیامد بر زنش سپاه
جهان گشت بر چشم او چشمه مور | بگفتا که هومان چاره باید نه زور
ز یاران یکی جو چیره زبان | گزین کرد و با وی بگفت آن نهان

فردوسی مرحوم

بسی سال بردم بشاهنامه رنج که شاهم ببخشد زر و سیم گنج

از اشعار فردوسی

که از پیر بردو تا بر این سپاه | بگو کای دلیران ناداوخواه
مر این کوشش و بانگ و غوغا ز چیست | هم آوردتان اندرین دشت کیست
شما گر شما را است رای ستیز | کسی کی به جهان زند تیغ تیز
نه ما از پی کارزار آمدیم | بدین در پی زینهار آمدیم
بمانید تا ما فرستیم کس | بپوزش بر میر فریادرس
دهد میرمان گر بجان زینهار | تن آسان بمانیم در این دیار
وگر او نه بخشید ما را پناه | سوی ملک دیگر سپاریم راه
برفتند فرستاده تیز گام | سران سپه را بدادند پیام
یکی از سران دلیر این بشنفت | برفته و بر میر فرخنده گفت
که میر جهاندیده سرفراز | فرو بسته باید شه نخچیر دراز

۴۳

چو نیکو در آن کار اندیشه کرد — همی خوی آن نوکان پیشه کرد

بخو گفت کاختم کار ازدون — نکوهیده باشد بر گودرزن

و دیگر بهانه کار ز کس — نیاز آرد از جرم باشد بسی

گر ایشان ندادم بایشان پناه — بسوی دگر بر گرفتند راه

هر جا کزین مملکت رو کنند — ازان مرز را دشمن نیکو کنند

همان به که با بند جهرو خط — از ایشان به بندیم دست خطا

زمانی بدامان به پیچند بار — وزان پس بدانیم بر چیست راز

ز هر در چو هر سر یکی بر رود — یکی از سرانشان بفرمود رو

کار زید رود تا بدان کوهسار — از ایشان سر چند پاسخ بیار

به علم درنا چیست گفتارشان — بکن ژرف اندیشه در کارشان

۴۴

فرستاده آمد بدانجا دمان — بیاورد با خویشتن خط امان

چو آنیر از آن قوم با چند تند — بیامد بر بارگاه بلند

زمین را ببوسید در پیش میر — سپس گفت کای میر پوزش پذیر

سپردیم چون بهر ما راه بیر — بتابید بر ارزه ... یزدی

ندیدیم یک روز روی خوشی — پشیمانیم امروز از سرکشی

بزنهار این بارگاه آمدیم — نکوکار بد عذرخواه آمدیم

که در سایه دولت دیرباز — بر آن آستان بمانیم دراز

کنون گر کشد ور ببخشد گناه — دسیر گندیم و فرمان پذیر

بر او شه بخندید دستور راد — بدو گفت کای رهنمای راد

همی چشم بد بر رکاب شتر — بگردن برآر کبر د فرد شتر

از اشعار فردوسی

۴۵

هر جا بسی فتنه انگیختی — بسی خون بناحق بریختی

بدادی بسی خانمانها بباد — نیاوردی از روز بد هیچ یاد

کنون تو در گردن فروبسته دست — ز خصمی قوی پنجه دیدی شکست

گرفتی ره چاپلوسی به پیش — همی عذر خواهی ز کردار خویش

برآنم در این خوی و هنجار پست — که اندر دلت سیاه ریشه بست

نگردد جدا از تو تا روز مرگ — دگر ره پدید آورد شاخ و برگ

ولیکن چو اکنون بجستی پناه — به بخت شهنشاه و فرزند شاه

مر آن میکنم کز بزرگان سزد — تو گر بد سگالی ز تو آن سزد

در این ملک تا در پناه منی — بجان و سر و خانمان ایمنی

ولیکن مرا داده این پایگاه — پرستاری ملک و گنج و سپاه

همین یادگار

از اشعار فردوسی

۴۶

جهان پور شه ظل سلطان مهر — ز رایش برد روشنی در سپهر

نیارم که بی اذن او خواب رست — که بر رای او نیست پنهان صواب

از شهنامه فردوسی

کار تو
شو از زنان دستوار — که سوی سپاهان شوی رهسپار

ببوسی زمین پیش مسعود شاه — ببر پوزش از آنچه بنموده گناه

اگر بخشش آورد بر جان تو — بپذیرفت این عهد و پیمان تو

توانی بآسوده گی زیستن — وگر نه سزد بر تو بگریستن

بداندیش از گفته سرفراز — فرو شد در اندیشه های دراز

ز بیم برازنده تاج و تخت — بلرزید بر خود چو شاخ درخت

بمیر جهان بخوی گفت اگر — مرا چاره نیست از این سفر

بباید یکی نامه گون نگار — بری سوی درگاه آن شهریار

بجو اهنگری بر فزون ز شاه　　که خونم نریزد بجرم گناه

دگر نه مرا پای رفتار نیست　　رمیدن ز شمشیر شاهان عار نیست

دمیرش بفرمود کاین خود رواست　　که نامه بنوشت زان سان که خواست

جوانمیر و سی تن ز یاران او　　بسوی سپاهان نهادند روی

دگرها بفرمود از خود وزن　　در آنجا بماندند آن سیم تن

رفتن جوانمیر باصفهان وبخشیدن شاهزاده یمین الدوله مسعود میرزا او را وبازگشتن او به جند کردن شاهان با خلعت و منصب

جوانمیر با بار بیم و امید　　چو آمد بشهر سپاهان رسید

بیامد بر حاجب بارگاه　　بگفتا ز نام خود و رسم و راه

برفتند و گفتند با شهریار　　که دیوی سیه داد امید یار

سیه روی و بد لهجه و نام زشت　　همی بار جوید بباغ بهشت

بفرمود بیغم

انوری شعار مردم کش

شهنشاه زاده بگفت ار چه دیو　　ازاین بدگهر خود دارد غریو

زدود لعل دیدش ز بیرون کاخ　　خورشها بدارید بر وی فراخ

بماند همی تا بهنگام خویش　　نشینیم و خوانیم او را به پیش

غلامان بجای که پیروز بخت　　بفرمود تا برنهادند تخت

یکی روز شهزاده کامگار　　برآمد بر گاه گوهر نگار

امیران نامآور شه نژاد　　وزیران دانا دبیران راد

سران سپه با لباس نظام　　غلامان ببر با سلاح تمام

بیاستاده بر گرد آن بارگاه　　نظر بسته بر روی فرزند شاه

بفرمود تا مرد نا هوشمند　　درآید در آن بارگاه بلند

بد اندیش چون پور شه را بدید　　بلرزید بر خویش چون برگ بید

بروی اندر افتاد و بوسید خاک ۴۹ رخ از شرم زرد و دل از بیم چاک
بپا ایستاد بر پای بی تاب و توش زبانش ز گفتار مانده خموش
بدو گفت شهزاده بی همال که ای مرد زشت اختر بدسگال
بیک عمر تخم بدی کاشتی بگو حاصل از وی چه برداشتی
نبد سیرتت هیچ از کار جنگ همانا که نامت درآمد به ننگ
ندانستی از راه با چند مرد بجوید کسی با دولت نبرد
اگر آتش افتد بیک دشت خار بگیرد همه روی هامون شرار
هم تا بدانگاه است اندوده دم درآرد بوی حمله ابر بیم نم
از این ریختن ناروا خون خلق روا شد که ریزند خونت ز حلق
یکایک گناهان وی برشمرد به اندیشه از بیم بر پا بمرد
فردوسی شهنامه
بهادر برادرد

از شهنامه فردوسی

بزاری برآورد آواز و گفت ۵ که ای با دلت بخشش و جود جفت
گناه من ار چند باشد فزون ز بخشش شاه باشد زبون
چو من کشتنی بوده بیش از شمار که از عفو تو یافته زینهار
ببخش ار کزیر تن و جان من درست آیدت عهد و پیمان من
به یزدان بخشنده سوگند سخت بجان دلیر شاه پیروز بخت
که دیگر نگردم بگرد بدی نپویم مگر بر ره ایزدی
نیاید ز من یکسر مو خلاف بجز با بد اندیش شاه مصاف
خود و هم برادرم و فرزند و زن هم ایشان رهستند پیوند من
به بندیم فرمان بر ایرانیان نیاید بجان کس از ما زیان
باندک کفافی زمانی ورخت که بخشد بما شاه بیدار بخت

فزونی بجوییم و باشیم خوش ۵۱ ز رستیم از کوشش و کشمکش

زهاب

چو فرماندهٔ خسرو کامیاب — بگیریم بنگاه از رزهاب

یاطاق

ز یاطاق تا خاک عثمانیان — بداریم پاس ره از هر زیان

تلف گر شود هر یک ره گذار — سزد گر برآرند از ما دمار

بدیگر حماوند ما نیز راه — ببندیم از فرّ اقبال شاه

از اینها درشت گفته گر بگذریم — ز خشم شهنشاه کیفر بریم

بفرموده شه زاده گنه کن — رطب کی توان خورد از خار بن

ز بدگوهران نیکویی خواستن — بجز درد سر بر خود آراستن

به بدگوهران تیغ رانی به است — ز خونش از زندگانی به است

ولیکن چه چاره به پاداش خویش — بزنهار ما ره گرفتی به پیش

شفاعت

[illegible]

شفاعت گری کشته آن نامدار ۵۲ — ز ما راست دیرینه خدمتگزار

چو آن دیو را شاه زنهار داد — بروییش در مرحمت برگشاد

بشکرانه بوسید روی زمین — بر تخت مسعود با داد و دین

بگنجور فرمود پس شهریار — در آرد یکی جامهٔ زرنگار

سزاوار بد در خور تیغ و تیر — بپوشید بدان خلعت دلپذیر

پس آنگه نیز منشور داد — جوانمیر خانش لقب بر نهاد

اعطای منصب و لقب خانی به جوانمیر

نویسنده را گفت تا زد رقم — سوی حکمران عراق عجم

کز آن دو ز ما شد خطاکار — بدادم جوانمیر را زینهار

کنون با یکی خلعت زر طراز — فرستادم او را بسوی تو باز

ز سالوکمان اندران مرز و بوم — بنزدیک سرحد ایران و روم

[illegible]

۵۳

چو صد سوارش تهی از هراس / ره کاروان را بدارند پاس

از این پس پرستنده تخت راست / اگر نیک داریم او را رواست

برقراری مواجب سالیانه

بخوانیم بر نام او بر قرار / بسالی اندر ناصری شهزار

که هر ز باید در او باز هشت / دیارانش بروی نمانند گشت

همانا چنین چو شد بار بند / بمالی شکرف و بکار بلند

سرش گرم آید بزرع و به کشت / نگردد دگر گرد کردار زشت

از آن پس باندرز اندر کوبار / فرو ریخت بس گوهر شاهوار

بدادش چو یک لخت بیم و امید / بفرمود تا رخت بیرون کشید

قرمیسین

بد اختر چو از شاه دستور یافت / دو اسبه سوی قرمیسین بر شتافت

بگرمانشهان چون در آمد ز راه / بر حکمران برد منشور شاه

بجنبان شه زاده

از اشعار فردوسی

۵۴

قصر شیرین

بجنبان شه زاده دستور راد / ورا جای در قصر شیرین بداد

همی تا به سال آن بداندیش مرد / نکو خدمتی را بجو پیشه کرد

گرفتی بهر مه درم ده هزار / بدادی با جرای آن صد سوار

دو از های حجم بد ارز نو دست / بیارند بر نام نیکش شکست

ز فرمان برین نزد دستور شاه / برافزود هر روزه اش پایگاه

زهاب

همی تا بدان سان شد هر زبان / بر آز زرناب از کران تا کران

تنی مفر چو از شهر دانش بلی / براینجی

ببر تیر چشمش شد سرفراز / همی خواست کار دست شهر نماز

چو اندر سیه خیمه بوش مکان / ببند ایمن از دشمنان بیکران

یکی باره در قصر بنیاد کرد / بسی اندر آن کار بیداد کرد

بر آورد از آب و روج و سنگ / دو باشد نگهدار در روز جنگ

۵۵

بیک تند بالاش بنیان نهاد — در دشوار بر وی روشن نهاد

دران سخت دشواری چونکه منزل گرفت — دگرگونه اندیشه در دل گرفت

کمی نیز در پیش تیر قدر — توان گوی از سنگ خارا سپر

مامور شدن محمد حسین خان حسام الملک بحکومت کرمانشاهان و ثابت شدن خیانت جوانمرد بدان امیر دلیر

چنان رفت فرمانده ویمین امیر دلیر — بامر شهنشاه ایران زمین

ملک ناصر الدین پیروز بخت — سوی ری از این مرز بربست رخت

بجای وی آمد بفرماندهی — امیر سرافراز با فرهی

حسام ملک میر لقمان نژاد — در پرده نیز دانش بادین و داد

چه شد واله و متین این دیار — بفرمان شه زاده بی نظیر

زمانه ز نو فر آئین گرفت — سر داد و دین تاج پروین گرفت

همه بوم ویرانه

۵۶

همه بوم ویرانه معمور گشت — جهان جای آرامش و سور گشت

تو گفتی انوشیروان زنده شد — جهان در بر داد او بنده شد

کسی را که فرعون پرورده دید — بپرورد با نعمت و بر کشید

جوانمرد را نیز خواند از نشیب — پی پند دادش چه در خوشاب

بسی داد پندش ز کردار بد — چو پیلش کجکها زاندرز زد

فسون کر بآئین پیراده بار — بسی خورد سوگند تا استوار

در آزادی نیاید بجز راستی — نپوید ره کژی و کاستی

بده داد این میر فرخنده رای — که خلعت نفرود شد باز جای

بقصر اندر آمد سری پرغرور — بفرمان او گشت نونیک دور

لطف هر نکو خدمتی پیشه کرد — نهانی دگرگونه اندیشه کرد

فردوسی فرماید

۵۷

چو دزد انگشت را نبودش مجال / برنج کسان گشت چنگش سگال

که آتش از جا دری برفروخت / در اندر نهان یکجا زالبوخت

بشد راهزن [illegible] نیرش / در پرورده بد جاوی زر نمش

چو از گوهر بد در آزار بود / باخن زنخ عافیت را شخود

همان پنج زن قرد در سینه داشت / چو در جوی دید آب سر بر فراشت

فدا هنگ اگر زرگری نغز کار / لب نو خیی دلربا گوشوار

ز آب زرش بر کشد بهر تو یش / کند دختر قیصرش زیب گوش

چو دزد از مونش با آتش بری / سیه روی گردد ز بد گوهری

ستمگر چو سر گرم پندار شد / همان اصل زشتش پدیدار شد

بر آورد دست ستم زآستین / ز کین اندر افشار باران و داین

هر جا یا کو

۵۸

هر جا یا کو دهقان ده بود / اگر بود مایش ز دی میر بود

ز بس مرغ و می برده گاه و گاو / بدبختش نماندی نه تخم و نه گاو

ستمدیده گر بیشدی دادخواه / ترا کشیدی از بهر دیوی گناه

فرو ریختی آبروی سر بناک / ویا ساختی زیر بند سر هلاک

هر جا یکی مرد بد بنهاد / بهم دیو زن دیک خوج آباد

ز خیل حما وند و دزدان شوم / در بعضی پر کنند در مرز و بوم

یکایک با یران نهادند روی / به بعضی خود را بدان زشت خوی

باندک زمان چار صد زشت مرد / نهادند با اطراف خود گرد کرد

همه بر رعیت گشادند دست / ز بیدادشان بی زبان کس نرست

هر جا که دیدند یک بی پناه / خرش را ببردند و کفش و کلاه

[illegible]

چه گویی ازاو پرسش و بازخواست ٥٩ ازان داوری جهتر داد راست

برآراستی عذرها بی فروغ بسی سخت سوگند خوردی دروغ

در این کار ایلات ایران زدات در ملک از ستمشان بویرانی است

بدینسان همی روز بگذاشتند بهر روز تخمی دگر کاشتند

زراهی چو پیش آمدی کاروان ز هیچش دزد آزرده سوداگران

همی تا که بعضی در آنجا یار در بسته ده بعوض بود شهریار

ز قتل زنگس کاروان ازدیان گله ها ز پرسش بدی در میان

چو پیچند سر از خاک او فتنه ز سرحد شدی در یکی مرحله

فکندی رزو نهاد ایشان نوک به بستر بالشان سر بگذار

زندی بجان قوم از بیش و پس بجائی که پیدا نبد دادرس

وزان بود

وزان سو شکایت برآراستی رسید و جهان داوری خواستی

در بام خود عثمانیان دشمنند همی در پی آرزوی منند

بقوم حماوند بدکار شوم در بکشاده دارند در خاک روم

ره بد سگالی بدارند باز درازند بر کاروان ترکتاز

وزان پس به بندند تا وان کار بمردان من در بر شهریار

در بر من اگر شاه خشم آورد جهانم سیه پیش چشم آورد

چو پیچند زنیکونه نیرنگ باختن سر شاخ کین را بکردن فراخت

دم میر جانجو رفرخ حسام خبر شد ز دستان لشکرش نام

همی تخم اندیشه در دل بکاشت زهر سو بدو دیده ها بر گماشت

ز اندیشه و پیشه آش در نهان بدو مر نوشته کارآگهان

[illegible]

بدانست کان دد به بند عقاب ۱۶ | نتابد سر از کردهٔ ناصواب

بباید غو توپ و بانگ تفنگ | دو پردن کند از سر شیر و پلنگ

بپور شهنشاه داد آگهی | نگار چو آغیر دان گمرهی

ز آن گرد کردن سواران کار | وزان بردن مال هر دو لفکار

وزان بستن راه بر کاروان | وزان ریختن خون هر ناتوان

چو آگاه شد ظل سلطان ز خشم | جهانش سیه گشت در پیش چشم

یکی داستان زد بدین سوگ مند | در بنگاه بد گوهران کو ده

ستم پیشه کان زاد پر افراشتن | بجو بهر خود تخم کین کاشتن

ور ایشان مدارا خدا یار باد | در بیا نگیرد که شهریار

آمدن نقیه قاجار بخاک ایران و متفق شدن نجوانمرد باو و طایفهٔ احمدوند

قضا را چنان

قضا را چنان شد در آن ازمان ۶۲ | ز تخم حماوند یک بدگمان

در اندر عراق عرب داشت زیست | بفرمان او بد سوار دویست

بعثمانیان گشت چالش سگال | ابر کوس یاغی گری زد دوال

بیامد به پیکار او لشکر | سپهداری نامور حیدر

بر ایشان چه شد کار پیکار سخت | سوی مرز ایران کشیدند رخت

چو آغیر زشت دختر بدنهاد | بدیشان در جهان بگشاد

بدان قوم خونخوار دستیار | نهانی بتاراج روم و دیار

از ایشان جهان پر ز فریاد گشت | همه رنج عثمانیان باد گشت

نامه نوشتن سلطان روم بشاهنشاه ایران

وچگونگی این داستان

چو آگاه آمد بر خوندکار | ز بیداد آن قوم نابکار

دبیری بفرمود تا بر نوشت / یکی نامه زیبا چو باغ بهشت

نخست از خدای جهان کرد یاد / وزان پس ز پیغمبر پاک زاد

سپهر زد رقم پس شمار آفرین / به دارنده تخت ایران زمین

ملک ناصرالدین جمشید جاه / خداوند شاهی و زرین کلاه

سخنها در آن بسته چون در ناب / کز آن راستی را بود رنگ و آب

بپایان کار حماوند زشت / دل انگیز گفتار یکسر نوشت

ده بر شاه دانا نباشد نهان / ده اینک ز رفتار شد در جهان

ز بشتر و زمایه کی در خور است / ده آید بنام چه دولت شکست

اندازه دراز آمد این داستان / ده پروردی بنجم هم داستان

ببایدت یکی استوار اتفاق / کز آن برکند بیخ اهل نفاق

بجوره جواغیز

بجوره جواغیر نیرنگ ساز / درپا کرده ز اندازه خود دراز

همه ساله بر دولت خود و زالکان / بجا پیش خیانت کند شایگان

سرکاروان [illegible] دزد / ازان بیشکی نیستاند بمزد

من اینک سپاهی ز اندازه بیش / همراهی یاد در جنگ خویش

فرستاده ام سوی آن مرز و بوم / در آتش زند اندران قوم شوم

چو ز انکو شان راه بگشوده است / سپاه مرا رنج بیهوده است

جهان به که فرماید دلشیر یار / [illegible] یار

ده تا ز دم بیک ایشان سپاه / کند روز روشن بر ایشان سیاه

بر دلشان چو حق بسته راه / بپایان رسد زود این گفتگوی

چو آن نامور نامه آمد به بن / سفیری گزین کرد چیره سخن

۶۵

بدو داد آن نامهٔ نامدار / سپردش بسی هدیهٔ شاهوار

فرستاد او را سوی تخت کی / فرستاده آمد همی تا بری

چو در پایهٔ تخت جم پای برد / خم آورد بالا بر شهریار

نخستین نوای شاه برفراشت / پس آن نامور نامه را پیش داشت

سخنها که بد گفته قیصر بدوی / بگفتش به خسرو نا جوی

شهنشه چو آن نامه را خواند باز / ز سر تا بن او را بدانست راز

سخن را در از درج گوهر گشود / بقیصر فرستاد بسی درود

بگفت ار دانش دلشاد باد / بر و بوم ما از داد آباد باد

دمارا بدین نامه خوشنود کرد / فرستاد نزدیک ما چون نبرد

همه هر چه اندیشه پسندیده است / بما همان رای بگزیده است

۶۶

همه لشکر و گنج ما زان اوست / زبدخواه تخمش برآریم پوست

چو او نیک مردی و دلش بیکجاست / با مرش همی گوش دادن رواست

بکرمی شما پیش گیرید کار / برانیشان به بندید راه فرار

که ما نیز با لشکر کینه خواه / برانیشان نمائیم کین سپاه

بفرمود پس تا نویسد دبیر / ز مشک سیه نامه بر حریر

سوی طغرل سلطان چو هین نود او / که گردد جهانی بدستور او

که فرزند ما باد پیروز روز / دم تیغ او جان بدخواه سوز

چو اختر بدید گوهر نابکار / جهان گوهر بد نمود آشکار

همایون روشن هم از نخست / که آن دیو را نیست پیمان درست

ولیکن چو فرزند از ما بخواست / که هر خواهشش هست بر ما رواست



٤٧

بدادیم او را در این ملک راه / ز زر و پایه و خلعت و دستگاه

بزودی شد از جام پندار مست / ز دل بند پیمان ما برگسست

بر بیچاره مردم ستم پیشه کرد / نهانی بسی خون خلقان بخورد

ز خیل حماوند هر جا که بود / بسی آورد نزدیک الوند رود

مکان داد و نان و بخود یار کرد / وز ایشان سپه روز بازار کرد

بسی کاروان زد بتاراج داد / نماند آنکه باید بما باج داد

دگر کار او از مدارا گذشت / دو یکباره از بام افلاک گشت

بباید یکی چاره کردن درست / کزین بدگهر روی گیتی بشست

ولیکن نه زانگونه گسترده دام / که مرد بیابان نهد صید رام

در آنجا که مردی بباید سره / ز خیل حماوند برد یکسره

بسنجی



٤٨

بسنجی و زو زر و با زور و بند / بباید به تیغ و در آرد به بند

کند مرز ایران از این شحنه پاک / همه خون ایشان بریزد بخاک

نامه کردن شاهنشاه زاده ایران بحسام الملک امیر تومان در دفع طایفه طاغیه احمدوند چلبی

بشهزاده آمد چو فرمان شاه / جوان پور کز در آید بماه

نویسنده را گفت تا زد رقم / همه راز دل نامه بی بیش و کم

سوی میر تومان فرخنده نام / که هر ملک را اوست برکام

وز آن پس نوشتش که ای شوخ چشم / مرا کرده فرمان چنین شادمان

بخوان و همه راز آن بر زبان / بجای آر فرمان ارزانیان

تو امروز بر جای دست منی / سر لشکر شه پرست منی

مرا چون در این مرز نایب مناب / نداری تو جو نیم گراه صواب

بشو بهر این کار را ساخته / همی کن از رنج پرداخته
نیاکان تو جمله شیران بدند / بهر رزم تاج دلیران بدند
تو خود نیز داری از ایشان نشان / بزین بر نشین و سپه بر نشان
سپاهی به بر همچو آذرگشسب / سواران با نیرو نیک اسب
پیاده سپه نیز بیش از شمار / جوانان همه اندر کارزار
به نزدیک آن دز بزن بارگاه / به نیروی یزدان و اقبال شاه
از آن دیو مردم به پرداز جای / خرد را در این کار کن رهنمای
چنان کن که در رای سلطان بود / سرافراز در راه ایمان بود
در اول چو نخجیر را توشه ده / مر آن گرگ را خواب خرگوش ده
مبادا که از بیم جوید گریز / رها گردد از زخم شمشیر تیز

دگر پشت کوه از آهنگ تو / نماند بجز باد در چنگ تو
نباید که از برف و سرمای سخت / که از دی بپژمرده شاخ درخت
کنی سرد هی پا شوی سست پار / چو برق درخشنده یکدم مپار
به مردی چنین پیش گیری شتاب / چو پیدای آتش چه دریای آب
که آن یک بدانسوی بنهاده گوش / که تا کی زند توپ فتحت خروش
چو آن نامه آمد بمیر دلیر / فرو شد باندیشه یک لحظه دیر
وز آن پس بدستور راى صواب / یکی نامه بنوشت پر از عتاب
بسوی جوانمیر بی داد و دین / که پیمان نداری تو بر شه چنین
که بخشید تو را چو نعمه مرسوم و نان / به سرحد ملکت کند پاسبان
مر آن مرز را داری از فتنه پاک / تهی سازی از مجرم ناسپاک

71 به هندی زخیر حماوند راه   نمانی گران مردم کینه خواه

سواری بهند اندر اینجاک بار   بسیلح و بگنجش و اندی ببار

کنون روز چند است کاین گروه   سواری فزودن با یکین زده

گریزان بدین سوی آب اندر   بغارت گری دستین برزدند

تن ایشان نشسته در البرز و بوم   بهم بر زده مرز ایران و روم

تو از دور پیچیده دامان بیار   دلت کینه را می بجنبد زجار

کمانم تو را بسته دست ستیز   در برده خونی تیغ تیز

دیا چون به نیروی خموشان   عنان باز پیچی زنا دردشان

بهر حال ایرون ... شاه   روانم بدانسوی فی با سپاه

گذارشان برادرم سخت دمار   کنم جمعشان روزی بوده بار

تو رابو بالست جهان پذیر 72   بهر سوی نهرت بس بارگیر

فراهم نما گندم و کاه و جو   در لشکر به تنگ نماند گرد

در ماخو از این دست بسیار چیز   از اینجا سپاه پو دستیم نیز

توانی بگردی و بهوت کن   بجرمت کنون عذر رفته بخواه

لشکر آرائی جناب حسام الملک و فرستادن خان لعلی خان یاوه فوج ششم را با فوج مقدمهٔ سپاه منصور بطرف سرحد

چو این رنگ با مرد جاه پناه ساخت   بگرمی همی کار رفتن بساخت

بهر جا ... بد جهتری در دیار   بر خوانند با آنچه بوشش سوار

بزرگان کشور گروها گروه   ز هر سوی با لشکری پر شکوه

نهادند سر سوی درگاه میر   هوا شد ز گرد سواران چو قیر

ز بانگ روا رو جهان رم گرفت   فلک پرتو از ماه پرچم گرفت

۲۳

بگردون ز بس رایت منجوق شد — هوا شیره رخسار عیوق شد
چو آن لشکر نامور گرد گشت — امیر سرافراز آمد بدشت
در از گنج زر و گهر برگشاد — سپه را همه پیشکشی بداد
ز اسب و سلاح و ز رخت نبرد — همه کار ایشان به سامان بکرد
بفرمود پس تا سران سپاه — بدرگاه آیند فوا لیک
سحرگه چو خورشید زرین کلاه — عیان گشت چون تاج مسعود شاه
روا روه برآمد ز درگاه میر — جهان پر شد از بانگ کوس و نفیر
بزرگان لشکر شدند انجمن — در آنجا که فرمان میر زمن
امیر ظفرمند بدخواه مال — برآمد بآورنگ عز و جلال
بر خواند زان انجمن مهتری — دلیری سرافراز نام آوری

امیر یادور فوج

۲۴

در بدیادر فوج گردون شکوه — برزم اندرون پای بود چو کوه
کجا خانعم خانش میخوانند — سخنها ز مردیش میراندند
یادرخان علیخان
بدو گفت کای پردل رزمساز — سپه را بباید یکی پیشتاز
میان دلیران ترا دیده ام — در از بهر این کار بگزیده ام
هم ایدون برآور ز شیپور غو — ابا فوج خود شو بها پیش رو
در ما نیز با لشکر رزم خواه — دمادم زند بانگ گیریم راه
شب و روز در کار بیدار باش — بکار بد اندیش هشیار باش
سپه را بدانسان بآئین بدار — که ز ایشان زیانی نیاید ببار
دهقان
رعیت
بدهقانی و مردم بی نوا — نباید که ز ایشان رود ناروا
چو یادور نیوشید فرمان میر — همان لحظه گردید فرمان پذیر
فرمان پذیر

یکایک هم از برف روی جهان ۷۵ بسیار گون پرده بودی نهان

ز بسیاری برف در کوه و دشت تو گفتی زمین را طبق گشت پشت

برابر شده کوی با کوه و شخ دم اندر دم کوره می‌بست یخ

تو گفتی زمین مرده گور بود یخ او را کفن برف کافور بود

بهمراه فوجی چو دریا بموج که کین همه چون عقابان باوج

همه خیمه بر روی هامون زدند سر نیزه بر چشم گردون زدند

برفتند آن روز و روز دگر بر آمد چو خورشید [illegible]

رفتن امیر دلیر بطرف سرحد بااهرود و منزل کردن بباغ نشاط

امیر دلاور بفرمود کوس زدند و جهان شد چو چشم خروس

بفرمان سالار گردنکشان زمین گشت در زیر لشکر نهان

ز هر سو دلیران

ز هر سو دلیران جنگجو گذار ۷۶ بنه بر نهادند و بستند بار

امیر گزین اندر آمد بآب چو بر تیغ البرز آذر گشسب

یکی روز بد تیره و سهمگین ز سرما چو سیماب لرزان زمین

بپوشیده بد سیه روی چرخ ملخهای سیمین روان بر سپهر

گرفته چنان روی گیتی دمه ره بد چرخ را از زمین واهمه

ز سرما چنان آتش افسرده بود (که پنبه در آتش نمیسوخت دود) یکی از ضرب المثلهای فارسی و عجم

همی تا به تک بسته یخ رود ژرف ببالاش بنهاده یک نیزه برف

پر از چین و از تنگ روی هوا (ره گوش را کم نمودی نوا)

در آن برف و سرما امیر دلیر بزین پلنگ اندر آمد چو شیر

بهر جا یکی مرد بد بی نوا ز سادات و از مردم پارسا

شده گرد دیگر بدرگاه میر ۷۷ دعا را بر آورده از دل نفیر

دبیر سرافراز لطف تم نوال | بخشنود داور سپهسال

ز سیم و زر و جامه نابرید | بهر یک بداد آنچه درخورد دید

بهر کس بداد آنچه کرد آرزو | بشد با نوا مرد درویش آزاد

چو در کار بخشش بپرداخت گنج | برآمد غو کوس و آوای سنج

امیر جهانجوی مرکب براند | خدا را همی در نهانی بخواند

همی گفت در دل دار کردگار | روان بخش و بر نیک آموزگار

مرا یاوری از تو باید نخست | ره افکند لعو بر کشیدن ز تست

توانم مهتری دادی و سروری | توانم کن در این داوری یاوری

بد خواه هیچ چیره دستی مبخش | بدینسان همی گفت میر اندرخش

برون آمد

برون آمد از شهر با انبساط ۷۸ مکان کرد زانسو بباغ نشاط

برقرار فرمودن جناب حسام الملک میرزا احسنخان مستوفی دیوانی را به نیابت حکومت و تشریف بردن بمزرع شاخ بماهیدشت

چو سر زد خور از چرخ چون | برآمد سرافراز از باغ و کاخ

نشست از بر باره بادپا | جهان پر شد از ناله کرنا

روا رو در افتاد اندر سپاه | امیر عدو بند بگرفت راه

ز پهلو بزرگان گروهی گشن | ببودند بدرود را انجمن

بیکدم به پیش ره سپار آمدند | همی بوسه ها بر رکابش زدند

سرافراز لختی چو توسن براند | عنان در کشید و سرافراز بخواند

بهر یک بگفت آنچه بایست گفت | برایشان بسی در ز اندرز سفت

یکی نامور زان انجمن برگزید | ببر انجمن مهتری را سزید

پهلوی بزرگان
ببودند بدرود را انجمن

بنام

دبیر نام باکش حسن خان راد / بزرگی هشیوار و فرخ نژاد
ببهری خوشی داد فرمان دهی / سپارش بسی کرد از هر رهی
به برگشتن شهر دستور داد / بزرگان رفتی باز گشتند شاد
چو آنان برفتند میر و سپاه / سوی مرز سرحد گرفتند راه
ره از برف و یخ بود نا استوار / دمشکی بران رفت اسب و سوار
هیونی تنومند دریا شکاف / ببرف اندرون می شدی تا بناف
بیک سوی ره دید فرخ امیر / ستمها زنی چند و مردان پیر
نهاده همه برگ خوراک و / درویشان ز سرما نمانده است یاد
زکردارشان ماند اندر شگفت / زنیکاه دیشان پژوهش گرفت
بگفتا در اینچنین روز سخت / زشهر از چه بیرون کشیدید رخت

بگفتند

بگفتند از پیچش روزگار / بما اینچنین سخت گردیده کار
چو از خانه و نان نمان نیست بهر / برما تنگ گشته هامون و شهر
نداریم در شهر جای درنگ / دیکباره دست از درم گشته تنگ
سوی جنگلستان نمودیم بار / دسرما زما برنیارد دمار
دهیزم فروشیم درانگان / بلوط بدست او فتد رایگان
رخ میرزان گفتگو بر فروخت / دلش سخت بر حال ایشان بسوخت
زکار جهان آزمایش گرفت / بدرگاه یزدان نیایش گرفت
بسی خواند بر پاک یزدان سپاس / در اوراز رنج جهان داشت پاس
مران برف و سرما بر آن گشت هیچ / همی سهمش آن ره پیچ پیچ
بآن بی نوایان بسی داد چیز / زسیم و زر و نان و پوشاک نیز

ورا نیز هم

ورز آنجا بیامد همی تا رباط ٨١ در افکنده بد لشکر آنجا بساط
پذیره شدندش ازان روستا گروهی ز لشکر به یزدان ستا
براهش نمودند قربان بسی نمودی نیایش ورا هر کسی
امیر سرافراز پیروز باد چو شب تیره برد جنبش روز باد
ابر میر آن جوما ز انوا خفت دران کاروان گاه منزل بخفت
دران شب کسی تا سحرگه نخفت ز سرما بمودند با رنج جفت
چنان بود از برف گیتی سپید در از شب سیاهی بشد ناپدید
سرافراز با داور بی نیاز همی گفت تا صبح رخشنده راز
برآمد چو از خاوران آفتاب امیر هنر گستر کامیاب
سپه را ز سرما و از رنج راه زبون دیده و آزرده و دل تباه

از آنجا نفرمود

از آنجا نفرمود از روز کوچ ٨٢ در از رنج دیروز باشد کلوج — کلوج [illegible]
و دیگر بجا ماندگان سپاه بیایند از شهر و از نیمه راه
چو آن روز بگذشت از شب بخش برآمد یکی ابر پر آذرخش
یکی برف از نو ببارید سخت در نهفت در و دشت و دار و درخت
همه کوه و دشت از وی آگنده شد دل مهتر از وی پراگنده شد
شد بسته یکسر گذرگاه تنگ نه جای شتاب و نه راه درنگ
پی مشورت با کتاب خدای تفال زد آن مهتر پاکرای
ز فرمان یزدان چنان شد نمود در باید از آن جایگه رفت زود
سپه بد رضای خدا را بخواست به فتح لوای ظفر کو براست — برفتن
درآمد سپاهی بیامد دمان سپهدارشان صحبت الله خان

همراه او بد

همراه او بد سه پنجه سوار | همه شیرمردان دشمن شکار

ز کرمانشهان کرده شبگیر مرد | ز سرما شده چهرشان لاجورد

رفتن ارجوی کیوان شکوه از ماهیدشت بمنزل هارون آباد

از آنجا سرافراز شد ره سپار | زده تکیه بر بخت پروردگار

بدی باره اش چون نهنگ دمان | که در برف کردی شنا هر زمان

وز آن برف چون غوطه خوردی سوار | نبودی سر نیزه اش آشکار

از آنگه که ایزد جهان آفرید | کسی آنچنان برف دیماه ندید

چنان شد که در زیر برف گران | دو تن غرقه آمد ز خیل گران

ولیکن بفرمان میر دلیر | نهشتند کانجا بمانند دیر

کشیدندشان زنده بیرون ز برف | دگر باره از عمر بستند طرف

چو نیمروز

چو نیمی شدند آن ره سپار | ز بخشایش پاک پروردگار

بشد ابر از چهره آفتاب | زمانه شد از پرتوش زرتاب

ز تابیدن خور هوا گرم شد | رگ جود مرکب بتن نرم شد

چه نیمی برفتند در تاب خور | رسیدند بر سنگه چارزبر

دهی بود در پیش آن کوهسار | در آن چشمه روشن و آبشار

هوا را چو میر گزین دید گرم | در آنجا خورش خواست با نان نرم

در آن دم گروهی ز ناگه ز دشت | بچشم سپهبد پدیدار گشت

که هر یک بکش اندر اولقه بیل | پی رفتن برف چون ژنده پیل

زننده همی برگشت پیدا ره | که تا آن توانند گذشتن سپاه

سپهبد ز کردارشان در شگفت | بپاداش بدل آفرینها گرفت

مرآن جمع را

مر آن مردمان را بر خویش خواند | بانعامشان سیم و زر برفشاند
پس از بذل زر برگ و ره برنوشت | ره سنگ بگرفت بالا و پست
چنان ره ز تیغ بلو پست و بلند | ببر ره روان بی بیم گزند
بیاری یزدان و نیروی بخت | بجوی سپرده شد از راه سخت
چو نزدیک شد منزل تیمنی | ز مردان بپوشید روی زمین
ده سرتیپ کلهر ابا خیل خویش | پذیره شدن راهی راندند پیش
چو سرتیپ آمد بر سر فراز | پیاده شد و برد او را نماز
سرافراز از او پرسید گرم | ببر راند با وی سخن نرم نرم
بمنزلگه آمد چو فرخ امیر | ببد راد سرتیپ مهمان پذیر
ببر برده آورد پر زر ناب | نثار ره مهتر کامیاب

هم از خوردنی

هم از خوردنی نیز بسیار چیز | که بد در خور میهمان عزیز
سپه را همه هرچه بود بکار | هم آماده بنمود آن نامدار
امیر سرافراز بنواختش | میان گوان سرفراز ساختش
بدو گفت خان تو آباد باد | دل شاه از کار تو شاد باد
پذیرفتم آن کت شوم میهمان | که بد مهری از تو نیفتد گمان
وگرنه مرا هست بس ناگوار | که بیند زیان هیچ خدمتگزار
کنون دین ز خویش برگیر باز | که ما را بدینسان نبود نیاز
اگر کوه خارا شود سیم و زر | ز خاک است اندر برم خوارتر
پس آنگه بنمود سرتیپ راد | نه پذرفت از او میر با دین و داد
چو آنشب در آمد به پایان بیار | سحر کوچ را بد دمیدند نای

[illegible]

۸۷ رفتن سپاه منصور از هارون آباد بکربند با مشقت بسیار

برآمد چو خورشید زرین کلاه — براه کربند اندر آمد سپاه

فندیدی دران ره یکی باد سرد — که در رگ فسردی ازان خون مرد

ز بس برودت آن نختان بد هوا — (که کردی ره گوش را کم نوا

سپه را یکی سخت آمد بسر — که هر کس بترسید بر جان خویش

ولیکن چو حق خدا یار بود — مددکار فرخنده سالار بود

سلامت کمی نشد از آن دیار — چو از هفت خوان فرخ اسفندیار

سپه چون بر خسرو آباد شد — چو اکرم و پرداخته از باد شد

خود و دیگران مهتر نیک بخت — بنان خداوند انجا نهادند رخت

دران ده یکی هفته دم بر زدند — وز انجا بسوی کربند آمدند

کزینان

۸۸

کزینان اغرز برنا و پیر — پذیرنده گشتند از زاد میر

بهر کام در راه آن ارجمند — نمودند بر خی لب گوسفند

ز هر دستیان نیز مردی فزون — فراهم شده از برون و درون

برفتند ره را ز برف و زلال — که تا بگذرد مهتر پاک رای

چو آمد به پرده سرا کامکار — بزرگان آن مرز را داد بار

بالیشان در مرحمت برگشاد — به هر یک یکی خلعت نغز داد

به هر دستیان نیز بسیار چیز — ببخشیدان ایر دینار نیز

شبانگاه انجا به خفتند شاد — سپاه و سپهدار با عز و داد

سپیده دمان گاه بانگ خروس — بغرش در آمد ز درگاه کوس

جهان پر ز غوغای شیپور گشت — برفتن نهادند سر سوی دشت

۸۹

رفتن موکب امیر جلیل از منزل کرند بسرخه دره

سوی سرخه دره سپه گشت میر ❊ ز دنباله کوه و راه حریر

به ره برف اگر چند بد دو ارش ❊ ولی رفتنش بود آسان و خوش

ز سرما چنان برف بود استوار ❊ که بر روی آن تاخت کردی سوار

چو لختی برفتند بر روی برف ❊ رسیدند بر دره تنگ و ژرف

سپاه اندر آمد میان دو کوه ❊ پر از پیچ و خم گشت راه گروه

بر آن کوهساران زبالا بفرق ❊ تو گفتی بکافور گردیده غرق

ز برف اندر آن جنگلستان سخت ❊ تو گفتی زرسته است در گرد درخت

نه ره بود پیدا نه کوه و کمر ❊ بدی بیشه از زیر و برف از زبر

ز نعل سم باره بر روی برف ❊ بگوش آمدی بانگهای شگرف

چو نیمی

چو نیمی از آن تنگه بگذاشتند ۹۰ ❊ بر سرخه دره خیمه افراشتند

ز برف دره بر کوه پر سنگ بود ❊ زمین بر سپاه گران تنگ بود

شبانگه در آن کوهسار بلند ❊ بماندند آن لشکر ارجمند

یکی ابر برخاست چون زنده پیل ❊ گرو گشت گیتی چو دریای نیل

که کوه اندرو سر نهاده بهم ❊ نهاده بر آن ابر تیره شکم

تو گفتی جهان غار اهریمن است ❊ دیار سرخه دره چه پیرامن است

به پیشنده سپید اشتر چنین ❊ در آید دل خفته آسمان بر زمین

دیا همچو غژمان پلنگ دمان ❊ زده پنجه بر پشت کوه آسمان

ز باد و دمه کوه شد پر غریو ❊ تو گفتی دره پر ز آورد دیو

ز آسیب بوران و از تو باد ❊ (نکردی پدر از پسر هیچ یاد)

چنین

چنین تا که از تیغ کوه آشکار | شد نیم خور همچو شاخ نگار

جهان روشن از چهر (مهر) | ز هم گشت پیدا زمین و سپهر

رفتن سپاه ظفر پناه از منزل سوخته در به منزل پای طاق

سپاه و سپهدار انجم وشاق | برفتند از آنجا سوی پای طاق

بر طاق سر زد یکی شد باد | در آمد دی از بنگه عاد

ولیکن در آنجا ابر کوه و شخ | نه پیدا بد از برف و نه یخ

از آن شد بالا فرود آمدند | سراپرده بر روی هامون زدند

سپه را در آمد به پیکر روان | از آن خوش هوا جای رود روان (رطلان)

هوا بود خندان و خرم زمین | جهان یاد دادی ز خلد برین

پر از سبزه نو لب جویبار | ز گلها زمین پر ز نقش و نگار

در آنجا سپهدار

در آنجا سپهدار با آن سپاه | شبانگه بیاسود از رنج راه

تشریف فرمائی جناب حسام الملک بمنزل پل زهاب و استقبال نمودن اردوی متوقف آنجا موکب امیر تومان

دگر روز کز پای طاق سپهر | سپهدار انجم بیفروخت چهر

از آنجا یکه سوی سرپل شدند | در آن دشت پر لاله و گل شدند

بار هوی سرپل چو رفت آگهی | در آمد زره میر با فرهی

سپاهی گران بیشتر از انجم | به آنجا بفرمان میر زمن

پذیره شد از یار آراستند | بزرگان لشکر بپا خواستند

تو گفتی که دریا در آمد بموج | بجنبش در آمد سپه فوج فوج

ز سنجابی و از کرند و لر | ز گوران و کلهر زمین گشته پر

سوار و پیاده گرفته شتاب | بدیدار فرمانده کامیاب

سپهبد

دگر نیز فوج بشیم بشیر — نهادند سر سوی سالار خویش
غو توپ و آوای شیپور و سنج — بمغز سپهر اندر افکند رنج
برفتند شادی کنان چند میر — ز گرد سواران هوا شد چو قیر
شد از پرتو پرچم زرنگار — بهر سوی قوس و قزح آشکار
درفش سپهبد چو نزدیک شد — جهان پر ز آوای موزیک شد
سپاه از دو جانب زده برزدند — سران از کله ور فرود آمدند
سپهدار آمد میان دو صف — سلامش بدادند از هر طرف
به تعظیم او کوس بنواختند — غو شادمانی بپرداختند
سپهدار فرخ به آوای نرم — مرآن انجمن را بپرسید گرم
بفرمود پس تا گوان گزین — سراسر نشستند بر روی زمین

دو لشکر به پیوست با یکدگر — برفتند با شادی و زیب و فر
چنان شد گرانبوه مرد و ستور — نبد ره که پوید در آن دشت مور
تو گفتی زمین بر فروزد همی — فلک ز اختران غو شنود همی
بهمراه لشکر بدین حق پرست — همی رفت تا جایگاه نشست
به نزدیک دهلیز پرده سرای — فرود آمد از کوه پیکر بپای
بافراشته خرگه اندر نشست — تو گفتی که شیری است یا پیل مست
بزرگان لشکر همه انجمن — بدادند او را یکایک درود
سپاه و سپهدار اندر بلخ راه — بیاسود و شد کوس عشرت بماه

انجمن کردن جوانمیر و رای زدن او با یاران خود

وز آن سو که اهرمن دیوزاد — جوانمیر بدگوهر بدنژاد

یکی انجمن کرد با مهتران / که بودند شاه از جمله یاوران

چنین گفت کای خیل کارآگهان / بزرگان و کارآزموده جهان

امیر دلاور زده بارگاه / بدشت زهار اندر دن با سپاه

سپاهی بکردار مور و ملخ / بگرد سراپرده اش بسته نخ

همه دشمن او بار و بدخواه نیز / از ایشان غو نای رزمی بلند

توخد زمین از غو طبل باز / زمین پر سوار و سنان دراز

هوا از فروغ درافشان درفش / چو شمشیر زهرابداده بنفش

بپیش سپه چون دد کوه کوب / گشاده دهان اژدها دار توب

چنین لشکرش ساز و بنه / برآراسته میسره میمنه

در این بهن هامون چرا آمدند / همانا به پیکار ما آمدند

در این کار

در این کار اندیشه باید نخست / باندیشه تدبیر این کار جست

یکی هوش کرد آوریدای جهان / که آمد بسرمان اجل ناگهان

پذیره سوی میر رزم آزمای / سوم خود برپای بجا نم بجای

بجای اربمانم چو او با سپاه / در اندیشت آید زند بارگاه

نهیبش بمیزی بر شبیخون کند / ز قتلم در و دشت پر خون کند

دگر هم بدید ار میر گزین / پذیره سوم سوی آن سرزمین

بترسم که ده بر فر آید زیان / زمانه بمن بر سر آرد زمان

بجو یارمی نیست و سخت راه / هر سنگ بار ره ذار سپاه

ندانند کس حکم تقدیر چیست / بگوئید پاسخ که تدبیر چیست

پاسخ خلیفه پیشوای جوانمیریان جوانمیر را

خلیفه بدو پیشوایان دین — بگفتا به هرمز خشمگین

چو ای خردمند چیره سخن — گزین کن از این نامور انجمن

که شاید تواند بگفتار چرب — دلش را بجا آرد از جوش و حرب

از ایدر بدان پیشگاه بلند — رود باز گوید بدان ارجمند

که ما را دل و دیده گر بر کنی — بسوزی و خاکش بآب افکنی

نگوییم اوخ نگوییم آه — که آه از عذاب تو باشد گناه

اگر هست فرمان پذیره شویم — ز خدمتگزاری دمی نغنویم

ولیکن بترسیم از آن نابکار — (که ترسیدن از شیر نیست عار)

زر دفت بدرگاه همان بار ده — یکی عهد بنویس و زنهار ده

که مال و عیال و تن و جان مان — بماند ز خشم تو اندر امان

اگر داد زنهارمان

اگر داد زنهارمان از عذاب — شدن مان بدرگاه باشد صواب — خلیفه

بمانیم و خدمتگزاری کنیم — پی مصلحت جان نثاری کنیم

امیر جوان بخت روشن روان — دگر ره چه شد سوی ما زان شهان — مصلحت مصلحت

اگر باز مانیم ما تندرست — کنیم آنچه گوییم بار نخست — مصلحت

وگر آنکه ما را امان از عذاب — نبخشید آن مهتر کامیاب — نکوی

پراکنده گردیم در دشت و کوه — بمانیم در کوه دور از گروه

ببینیم تا حکم تقدیر چیست — کسی کو گریزد ز تقدیر کیست

اگر پیش آید همی جوش و جنگ — بجنگیم با شیر و ببر و پلنگ

وگر کار تنگ اندر آید بسخت — گریزان شویم اندرین کوه سخت

بهر روز جایی نشیمن کنیم — که شاید خود از فتنه ایمن کنیم — بهر زمان

جز این هان دگر چاره کار نیست / دگر هست [illegible]ان کار چیست

نامه نوشتن جوانمیر مهرعلیخان پدر زن خود که امان از والی کرمانشاهان از برای او بگیرد و امان خواستن خان کرند از امیر تومان جناب حسام الملک و اطمینان دادن امیر او را

جوانمیر یک لحظه اندیشه کرد / پسندید رای بد اندیش مرد
پدر زن یکی داشت بس مهربان / پدر بد در رکاب امیر جوان
پدر از نام مهرعلی نام داشت / ز مهرش فتح انجام داشت
بدی دخت او جفت ایزدین بری / شگفتی بود دیو جفت پری
پری را به دیو ستمگر [illegible] / چنین بوده آئین این روزگار
یکی نامه بنوشت و مهرش نهاد / بدست نوندی سبک رو بداد

پدرزاده

پدر ای یاور نام بردار من / مددکار هر کار دشوار من
زکین تو زین بخت بدروزگار / همی خواهد از من برآرد دمار
قفا خانه که هست در خانه ام / شده دلم تقدیر کاشانه ام
چه گویم تو آگاهی از راز من / تویی مهربان یار دمساز من
سپاه و سپهدار نام آوری / ابا جان من شان بود داوری
بیاسم ز آسیب جان زین دیار / شدن سوی آن لشکر بی شمار
و امید انکو دارم خطا امان / ستمکاره از سالار کرمانشهان
درین شو جان ناشاد من / بیایم در آن نامور انجمن
دگر نه خود و یاوران زین دیار / بگیریم در پیش راه فرار
دگر آنکه دیدی ز امیر زمن / نداری دل اندوه و کین ز من

یکی نامه بنگار تا نغز و موم | امیر جهان را پذیره شوم
دلش را بدین دی اگر مهربان | در آن نامه نامور کن بیان
به درمان این درد کاری کنیم | تن و جان خود را حصاری کنیم
همیون نامه بگرفت و آمد چو باد | بدان لر اوز زمان نامه داد
چو برخواند آن نامه را خان لر | ز اندیشه و غم دلش گشت پر
یکی روز با لاخم آورده گفت | به سالار کار میر با یال و [illegible]
جو ایمیر از جان نثاران تست | پرستنده نغز یکران تست
پرستنده همچو ادهم بود | در بندش ز حکم تو حکم بود
بگوشد به جان پیش فرمان تو | بود چاکری از غلامان تو
بدین فر و شوکت امیر جوان | چه باشد بمان سرحد روان

ز اندیشه

ز اندیشه زشت ترسان شده | ز بیم سپه بد هراسان شده
بجانش دهی گر نوید امان | همانا بیاید در این آستان
امید من این است از پیشگاه | ببخشد امانش پی رزم خواه
چو بخشد امانش پی شیر گیر | بیاید ببوسد زمین پیش میر
چنین گفت سالار لشکر پناه | به برم نرفته است فرمان شاه
به بالو همی رزم و کین آورم | کمند و کمان و کمین آورم
گر آید سوی این بزرگ انجمن | بجز چهره ها نه بیند ز من
چه فرمان شه شد کارزو کین کشم | برزمش سبک تیغ خونین کشم
اگر همچو ماهی بدریا رود | و یا اندری بر ثریا رود
بپشت و کمندش دچار آورم | سوی پیش که خوار و زار آورم

شنفت

کنون ماند اریم زیر سپهر 103 بدو یک سر موی کین غیر مهر

پاسخ نامهٔ مهرعلی خان بجوانمیر و آمدنش با رود

برون آمد از انجمن خان لر		دلی خالی از بیم و امید پر

بد اهل ناپاک داد این نوید		که کامت روا شد زبان امید

یکی نامه بنوشت و مهرش نهاد		بدست بریدی بد اختر بداد

برید آمد و نامه داد و بگفت		که بخت تو با خرمی گشت جفت

جوانمیر آن نامه را بر گشاد		بخواند و دل تیره اش گشت شاد

بیاران بخواند و سپه را		بایشان ببر سیم و زر بر فشاند

بسیج سفر کرد با همرهان		بدرگاه سالار گردن نهان

دو صد مرد کاری بهمراه برد		که بر او ستیغ لو کمر بست برد

بهمراه بر

بهمراه اسب افکن با شتاب 104		چو آمد بدان پهن دشت رکاب

بدید آنهمه رایت سرخ و زرد		سراپرده و خیمه و اسب و مرد

سیه گشت چینی سترده رو		سر موی نیشی زند بر تنش

بخود گفت بر من زگشت سپهر		ندانم چه آید زکین و زمهر

چنین لشکر کش و باره و بنه		بیاراسته میسره میمنه

نه بیهوده با برگ و ساز آمدند		روان تورا هیشبا ز آمدند

ببینند تیر و دانکه بنا پرش		مروا بهانه سوی گور خویش

کسی راه بندد قضا چشم دگر		نیاید بمغز اندرش ایچ هوش

بنخچیر ره بود در نیستان شیر		شود طعمهٔ شرزه شیر دلیر

مرا چشم بند قضا کور کرد		تنم را همی روزی مور کرد

وزان پس چنین گفت با انجمن — مهان نامداران و کار آگهان

مرا کنون سوی [illegible] امیر — روم لیک زین رفتنم ناگزیر

شما جمله بر پشته‌های بلند — برآئید و دارید بر جا سمند

بدارید بر چار سوی سپاه — عنان سبک سوی خور دانگاه

بهر سوی این لشکر بی‌شمار — بمانید بر جای پنجه سوار

دگر گونه دیدیم فر از کار را — به پیش آورم رستم بیکار را

چو برق سنانم بتابد ز دور — شما بر جهانید یکسر ستور

بلشکر بتازید از چار سوی — چو شیران خونخوار پرخاشجوی

ز جون مترسید کانجام کار — نباشد بجز مرگ در روزگار

شتابید هر یک چو برق جهان — ببردی بجوئید نام از جهان

زپاسخ

بپاسخ بگفتند یاران او — همه بوند از جان نثاران او

تو آزاد دل باش و بیدار بخت — ز جان و دلان [illegible] [illegible] سخت

چو ما رای پیکار دشمن کنیم — همه چنگ و دندان ز آهن کنیم

اگر مان بدل بیم جان داد تن — سر ما ابر دوش بار تن است

ز یاران چو در خیم این پاسخ شنید — بدرگاه سالار فرخ چمید

چو آمد بنزدیک پرده سرار — پیاده شد از کوهه بارپار

به بهلیز خرگاه سالار راد — خم آورد یال و زمین بوسه داد

سبک چون درون شد به بیم و امید — بلرزه چه در مهرگان ماه بید

چو چشمش بروی سپهبد فتاد — به پوزش بر او زمین بوسه داد

چو بالای خماننده را کرد راست — تنش همچو ماه نو از بیم کاست

بدرگاه سالار فرخ

پیاده شد از که به بار

خم آورد یال و زمین ب

۳۰

در لابه بگشود و زاری نمود | بزاری زبان تا زبان برفزود

بگفتا: که شاها اندر آی ای دلاور امیر | ازاین بنده خویش پوزش پذیر

منم خاکساری بدرگاه تو | پرستنده افسر شاه تو

بگو تا چه دیدی ز من خیره کی | که بگرفت آیم بر تیره گی

چو نیکی است کار تو ای رادمیر | بگردان ز بخت من ازمن مگیر

خ

بدو گفت ای شاخ نخل هنر | که جز سود از ما نبینی ضرر

مرا با تو آهنگ پیکار نیست | بدی از نکویان سزاوار نیست

بگویم ترا راز خویش و کم | که من رفته فرمان ز شاه عجم

که از مرز کرکوک مردی بزرگ | دلیر و سرافراز و گرد و سترگ

فقیه است و دانشور و رهنمون | سوارش فراوان و خیلش فزون

گذشته ز پیمان

گذشته ز پیمان سلطان روم | مکان کرده در این فرخنده بوم

ترا پیدر برد با سپاه گران | مرا داد از سامان ایران بران

تو باید بفرمان شاه جهان | بخدمت ببندی کمر بر میان

برون سازی از این دوده (ز دیلم) | مر آن ناکسان را سوی مرز روم

گر این کار گوئی به آزار تو | نگویم شدم رسم ز کردار تو

وگر نه برآرم پی بد گهر | بفرمان یزدان ازاین بوم و بر

چو دمنیر گفت این راز آن سپاه | کشیم کینه من خون بفرمان شاه

تو از آن در فرمان دهی آن کنم | بحرمت سر و جان گروگان کنم

نه من بنده و خاک راه توام | در این بوم و بر در پناه توام

هم پرده دیده با جان تست | سرم گوی خم گشته چوگان تست

چو لختی به شکوه اندر آسوده‌اند — سپهبد بدو مهربانی نمود
بگفتا یک امشب در اینجا بمان — سحرگه بقصر اندرون شو چمان
که ما هم پس تو سپاریم راه — زنیم اندر آن مرز بی بارگاه
چو امیر از خرگه آمد برون — دل از بیم اندر بر شکسته‌ها خون
شبانگه بماند سپیده دمان — سوی قصر شد با سواران دمان

رفتن امیر دلیر از سرپل بقصر شیرین و پذیره شدن اهل قصر او را

سپهدار فرخنده [illegible] — در آن جایگه ماند چندی دگر
یکی روز فرخ امیر جوان — خردمند و هشیار و روشن روان
بفرمود تا لشکر رزم خواه — سوی قصر شیرین سپارند راه

رفتند زان

برفتند زان لشکر پرشکوه — سوی قصر شیرین گروها گروه
سران طوایف بزرگان قصر — که بودند نامی دلیران عصر
پذیره سوی راد میر جوان — رسیدند هر سو گران تا گران
چو لشکر بدان کوه و هامون رسید — خروش تبیره بگردون رسید
بقصر اندرون میر رزم آزمار — چه شد قبه خرگهش چرخ سار
در آن بوم و بر از کران تا کران — زمین گشت فرش سپاه گران
بدشت اندرون سرخ و زرد و بنفش — هر خیمه بود و سپاه و درفش
امیر دلاور بخرگه نشست — بداد و به بخشش کمر تنگ بست

...نان دیدن امیر روشن روان سپاه را و خواستن جوانمیر را و مامور کردن او را بطرف دره

کردن فقیه قادر و یاران از خاک پاک ایران بکشور روم و پذیرفتن او

چو رعد دگر شد پدیدار شید | امیر جوان سان لشکر بدید
بیاراست قلب و جناح سپاه | سپه بد بپیرهم ده فرسنگ راه
بزرگان هر خیل را پیش خواند | بایشان بسی سیم و گوهر فشاند
چو آراسته گشت کار سپاه | امیر نکو گوهر رزم خواه
چو آن میر را خواند و گفت بدو | در این است حکم شه نامجو
ز سالار گرگوک مردی سره | در دشت او گرگ با شیر بره
ز فرمان قیصر نتابیده سر | بیاورد لشکر در این بوم و بر
شه روم از شاه ایران زمین | چنین خواسته کشتن بقرین

چو این قوم

چو این قوم از کشور ما فرار | نمودند زی کشور شهریار
ز شاه عجم این مرا آرزوست | در شاهی سرافراز و پاکیزه خوست
در آن قوم را از شه صف شکن | برون سازی از کشور خویشتن
چو با شه درست است پیمان مرا | بدینسان عهد است فرمان مرا
در آن طاغیان را از این مرز و بوم | سپارم لب لار سلطان روم
تو خویش همراه آن میهمان | در اسپ بگو هر از آن دودمان
دل از جهر دو سو مداراشان بشور | نهان شه راه کوشش بپور
دگر نه بگو تا که ما خویشتن | بشوییم گیتی از آن انجمن
ز والی چو دو میر چون این شنید | ز هر سو جز این راه چاره ندید
در آزادی میر جوان نگذرد | ره رزم آن قوم را بسپرد

[illegible]

خم آورد بالا بلارد گفت | که بخت تو با فتح بادا جفت
اگر چند القوم خویش منند | ولی از تو بهتر به پیش منند
روم با سواران کار آزمون | بشویم رخ بخت زابگون
دو تا گرد هشت وازان پیشگاه | سوی باره خویش بسپرد راه

انجمن کردن جوانمیر با یاران

بیاراست وانگه یکی انجمن | در آن کار شد با یکی رای زن
چنین گفت کای خیر آزادگان | بزرگان و فرخ گهرزادگان
مرا پیش آمد یکی سخت کار | گران کار شد روز من شام تار
دو کرده است با ورده خویش جنگ | بماند از این کار بر ورده ننگ
ز فرمان ایزد اگر بگذرم | ستان سرفرازی کند از سرم

دلاورم

دگر رزم انیقوم پیش آورم | ستم بر تن و جان خویش آورم
چه گوئید و تدبیر اینکار چیست | کزین کار بر ما بباید گریست
یکی گفت کی مهتر هوشیار | از اینکار اندیشه در دل مدار
ابا مهر خویشان خونخوار جور | بباطل ره آشتی را بپور
ببینیم تا آنکه انجام کار | چه پیش آورد گردش روزگار
چه روز دگر شهسوار سپهر | نمود از برادهم چرخ چهر

مامور کردن امیر جوان میر ابکر فتن حسن ابن رحیم و رفتن اسمعیل خان برادر جوانمیر با عزیز بیک مشرف با ایلچی بکر فتن حسن

فرستاد پیکی بی همال | بسوی جوانمیر حیلت سگال

ده صد زین سواران دلیر | ز خونریز بر گشت و ماند هیچ

سوار است کار کی کارزار | زند بر دو صد همچو چنان سوار

سماعیل خان گو تورا همره است | بگو هر زنی کی با بر و یک بار است

ز [illegible] باز پهلوی | دهان مشک عزیز است و دل زور

بگو تا نشیند ابر راهوار | ابا رزم دیده سواران کار

سوی بنگه آن دد کینه جو | بتازند مردانه از چار سو

بدشت دلیری شکارش کنند | به بندگران بر دو چارش کنند

فرو بسته دستش به خم کمند | بیارند زی بنگاه بلند

چو دید امیر ناچار گو دلیجه گفت | امیر سرافراز با یال و سفت

سواران رسیدند چون در زمان | سوی خان آن شهم خاندان

سماعیل

کسی رد سماعیل اندر نهفت | فرستاد سوی بداندیش گفت

رها ماند هم از پی کارزار | تو بی با روزانه سوی راه فرار

چو آگاه شد آن بداندیش دین | پر از بیم و امید بر شد زین

چو هامون درون شد چو باد سپاه | لبراو سماعیل نشیند در راه

ز کار سماعیل بد خو عزیز | در آن رزمگه بد خبردار نیز

ز بیم سماعیل سوی نبرد | نرفت و برفت آن بد آخر کرد

سواران بناچار باز آمدند | سوی والی سرفراز آمدند

بگفتند تا که رزم آن آمد | برفت و بماندیم ما نا امید

سپه بد شد آگاه از کار شان | وزان حیلت و زشت هنجار شان

سماعیل را گفت کار نابکار | حرامت شود نعمت شهریار [illegible]

117

برانی نیم اکه از بند تو — ببرّم کنون بند از بند تو

بزندان تورا جای شد جاودان — زوارت نباشد بجز زندبان

بفرمود تا روزبانان چو سنگ — بگردن نهادندشان پالهنگ

بزندان درونشان کشیدند خوار — ببستند بر بندشان استوار

سراپرده میر روشن روان — چو پرداخته شد ز بیگانگان

نامزد شدن شاه مراد خان احمدوند برزم حسن وچگونگی این داستان

زخیل حماوند کز باستان — بدی جایشان مرزکی نشان

هشیوار مردی گوی پردلی — هژبر افکن نامداری یلی

کجا نام نامیش بد شه مراد — روا باشش از چرخ دائم مراد

حماوند یانه

118

حماوند یانه سر آهنگ بود — بمیدان چو کوه گران سنگ بود

برخواند اورا امیر دلیر — بدو گفت کای در که کین چو شیر

ازیدر برو با سواران کار — سوی بنگه آن تبه روزگار

صبابش رحیم کی و نامش حسن — ز شیطان دلی برده پیش بفن

هر جا که دیدی به بندش چو سنگ — گر او بچو باشد توئی چون نهنگ

ببوسید روی زمین شه مراد — بر بیگاه سپهر رشاد

بگفتا بزرگا سخن زین نبرد — بمیدان هویدا ز نامرد مرد

مر اورا بسنجم کمند آورم — سوی بارگاه بلند آورم

بگفت این و آمد ز پرده سرا — برون چون یکی خشمگین اژدها

همراه او چند مرد سره — درچین کرگ بعزد دشمن بره

هر اسب راندند تا آشکار ۱۱۹ شد خیمهٔ آن تبه روزگار
برون آمد از خیمه بیدادگر نشست از بر چرمهٔ راهور
بهمراه او چند نامی سوار برون آمدند از پی کارزار
مران اهرمن گوهر تیره رای تو گفتی که کوهی است بربادپای
ز سم سمندش بدشت نبرد همی برق جست و همی خواست گرد
چو دید اینچنین شه مراد دلیر کشید از جگر نعرهٔ همچو شیر
بدان اهرمن گفت کای نابکار منم هم نبردت یکی پای دار
هم اکنون ز زین دلاور همون کنم پیکر تیره‌ات سرنگون
سپهر استخوان تو را بند بند بسایم بنعل جهان توسند
بدو دیو خرد شید اهرمن بنه پای جوی برزم من
و اندازمت

و اندازمت از فراز ستور ۱۲۰ کنم میهمان بر تنت مار و مور
و مرد جوان چون دو شیر دژم فکندند اسب دلیر بهم
یکی شاه ابازی بزین عقاب یکی همچو برباد صرصر سحاب
بد اختر بندید اندر آن نه درنگ بزد شه مرادش به تیر تفنگ
نگون بسر زار بدگین شد از خون او لعل سنگ و گیاه
بر کش جهنم برآورد دم عزازیل ناپاک بد دل دژم
یکی زان سواران چو دید اینچنین بیفکند توسن بمیدان کین
کی داشت نام امام شهید ولی بدتر از شمر بود و یزید
ز نیک مادر و باب بد نا چنین بحیله کرد بد از اهرمن
خرد شید کی مردم بی جگر بکشتید مردی یکی نامور

دهان را او زیر چرخ کبود ۱۲۱ بمردانگی نامداری نبود
نخواهم هم آمد کس در نبرد   بجز قاتر آن پسندیده مرد
درازین کمر بارگون پیکرش   بجوشن برادر برم سرش
بزرگ حماوند چون این شنید   خروشی بران زشت گوهر کشید
در چندین چه لافی بنیروی خویش   هم آمد دست آید بنه پای پیش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ   بدست اندرش مار تیغ فرنگ
نشان کرد مرد سیه کار را   پلید بد اندیش خونخوار را
بزد تیر و بازوی او را شکست   دل خصم ناپاک از غم بخست
بزد اسب و زان بهن خیرخ گریخت   هم از تنش خون ناپاک ریخت
چو دیدند یاران اهریمنش   دگر بخت آمد گرد اسب افکنش

هزیمت

هزیمت گرفتند از آن گروه ۱۲۲   پراکنده گشتند در دشت و کوه
سر مرد عفریت خو را ز تن   بریدند گردان لشکر شکن
درفش دلیری برافراشتند   بدرگاه سالار خود تاختند

برگشتن شاه مرادخان باردوی کیوان شکوه وکشتن پلنگ درشام در راه وآمدن بخدمت امیر صفدران حسام الملک

هر شه مراد اندران کوه و دشت   بگردار باد دمان همی گذشت
بناگه پلنگی دمان کینه ساز   درآمد سر مرد جنگی بگاز
بیک زخم شیر اوژن تیز چنگ   بیفکند بر خاک آن نر پلنگ
بهمراه خود شیر دشت ستیز   پلنگی دگر فکندند او را نیز

بمیدان مرو

آورد

بعون حق

بمیدان مشق اندرون بد امیر 113 درآمد زره آن یل بی نظیر
پلنگ و سر دشمن شاه بود / دو سیلی نوی بر جبین ماه بود
بیفکند بر خاک راه امیر / زهی ناجو پهلو شیر گیر
بدو آفرین کرد سالار راد / در گنج بخشش بروبر گشاد
یکی نغز تشریف دادش بمهر / دو دیگر نشانی چو چرخ سپهر
به پور و بیاران آن بهترین / بسی داد تشریف و کرد آفرین
بدو داد بس زیور و خواسته / در از خواسته گشت آراسته
ز لشکر برآمد خو طبل باز / دو شاد آمد آن پهلو سرفراز
جوانمرد یاران او دل دژم / نشستند ماتم زده گرد هم
بسی مویه کردند اندر نهفت / بدانکو نشانک دیگون بر بخفت

اختم بو

سر خصم را لشکر سرفراز 124 نمودند بر نیزه شصت باز
چو نزدیک باره زشت خو / نمودار شد لشکر کینه جو
جوانمیر از آن کار شد روی زرد / بنزد سپه بد بسی ندبه کرد
ستاندند لشکر در آن هفته تک / جهان گشت از آن مرد ناپاک پاک
سر هر یکی دشمن شهریار / همیشه به نیزه در آن بار بار

رفتن جوانمیر با برخی از فوج کوران بطرد کردن سواران احمد فند فقیه قادری

بروز دگر چتر کامیاب / چو بنمود زرین کله آفتاب
جوانمیر را خواند و گفت بدو / در از خیل اشرار ناپاک خو
بسی مانده در خاک ایران زمین / از ایشان رهاشم ز اندوه کین

125

تو خود برخی از لشکر ما ببر / بروب آن کهن از خاک این بوم و بر

چو امیر با فوج گوران زمین / بفرمان دسپه بد بیقرین

برفتند و برخی از آن قوم چون / نهفتند در کوه و هامون زبون

سپردندشان پس به لار روم / ز نفرین رسا داد بد آن قوم شوم

سواران ز هر خیره از هر گروه / شب و روز بگریز در دشت و کوه

نماندند یکی زان قوم چون / مگر آنکه کردند زار و زبون

به لار لشکر که رومیان / سپردند آن قوم را بی زیان

هر دیده تا کار کوری بسیر / بچشم اندر آن زان گروه شریر

از آن کار شد شهر روم شاد / بگیتی ز لار ما کرد یاد

درخواست کردن محمد پاشای رومی

شاهنامه

126

امیر دلیر که به مهمانی او بیاید و نپذیرفتن امیر روشن ضمیر و خواستن او را بمهمانی و پذیرفتن او

سپهدار روم شبی در نهفت / سپرداری از آن ایران بگفت

مرا میرتان چون جان در تن است / دو چشم به دیدار او روشن است

مرا باشد اندر جهان آرزو / که روزی زنم بوسه بر پای او

به بزم همایون رخ فرخش / شود بهره شکر کام از پاسخش

چو رفتی بدان برشده بارگاه / تو از میر دستوری این بخواه

کزان جا نفراز دشت و آباد بوم / بیاید به مهمانی ما بروم

چنین گفت آن نامدار بزرگ / چو رفتم بدرگاه میر بزرگ

بگویم از او تا که آید بروم / ابا لشکر از آن فرخنده بوم

از شاهنامه گزیده

شود چند گاهی ترا میهمان — بزرگ است مهمان بر مرزبان
چو آن مهتر آمد بدرگاه میر — چنین گفت کای مهتر پور شه پذیر
به پیش تو دسپهبد رومیان — یکی بنده باشد کمر بر میان
از ایدر بمهمانی او شتاب — که گردد ز دیدار تو کامیاب
مرا از تو بد یکی خواهش کرم — بکردن برآید بزرگا سرم
بدو گفت فرخ امیر جوان — که ای نامجو مهتر کاردان
مرا از امیر فرزند شه نگذرم — اگر تیغ کین بگذرد بر سرم
به پیغمبر سخنگو بگویم سخن — که گوید به پور شه پاک تن
مقصود تلگراف است
اگر داد دستور زم پور شاه — بمهمانی آیم در آن بارگاه
پس آنگاه سالار دیگر زلاف — روان شد سوی خانهٔ تلگراف

به پور شهنشاه

به پور شهنشاه با فرهی — ز مهمانی خویش داد آگهی
پیام آمد از سوی مه شاه — بدو که سرافراز با فرّ و جاه
ز سالار رومی در این داوری — بجاه و بمنصب تو والاتری
گر او خواست آید سوی خان تو — شو اندرین بوم مهمان تو
سپهبد بسالار رومی پیام — شنو چنین داد که مهتر نیکنام
مرا نیست دستوری از پور شاه — که آیم از ایدر در آن بارگاه
بمهمانی ما گر از مرز روم — تو آیی در این خرّم آباد بوم
هر آنچه آن تو فرمان دهی آن کنم — نشستن کهت دیده و جان کنم
چو رومی سپهبد شنید این پیام — بدو داد پیغام بعد از سلام
بدین مژده گر جان فشانم رواست — که این مژده آسایش جان ماست

از ایدر

عمل محمد تقی شفیقی

بیاد کار نوشتم خطی بدلتنگ = در این زمانه ندیدم رفیق یک

۱۲۹

از این در بیا بوت آییم دمان — ابا صفدر راد روشن روان

چو روز دگر شاه انجم سپاه — سوی مرز خاور بپیمود راه

ابا دیرکان مهتر جیش روم — بیامد سوی این فرخ خاک بوم

بهمراه او بوق و کوس و بنه — بسی راد مردان آهن تنه

وزین سوی آمد بمیر آگهی — که ای مهتر صدر بزم مهی

سپهدار لشکر که رومیان — بخدمت شتابد کمر بر میان

بفرمود فرخ امیر کبیر — بنامی بزرگان روشن ضمیر

که گیرد ره مردمی بسپرید — پذیره شدی را بکار آورید

بزرگان بفرمان آن نامدار — پذیره شدند از ره بشتابا

سواران سنابید میرشان — نخستین برفتند با قوتشان

سواران

۴۳

سواران اسب افکن پیل زور — دریدند جیش آن شیر جنگی چو گور

چو رفتند از آن دلیر جوان — بزرگ سره صحبت الزمان

برفت و ببرد از در کارزار — بهمراهی خویش سیصد سوار

چو او رفت سرتیپ رزم آزمای — حسین خان نیک اختر نامدار

چو شیر دژآگه درآمد بزین — ابا نامداران گردان زمین

روان گشت و با او سواران گزیت — گزارش آن یاوز بد اندیش

پسر زاده حسین خان پیروز روز — سرافراز سرتیپ بدخواه سوز

ابا صد سوار حمادند گفت — پذیره شد از بزرگانه رفت

پسر زاده بزرگی فرو هشت کام — دو فضل الله ش بد فرخنده نام

بفوج ششم او سپهدار بود — جوانمرد و پاکیزه اطوار بود

بهمراه

۱۱

از فتحنامه بنوبه

همراه او از بزرگان سه تن — و صد از سواران لشکرشکن

برسم جنیبت بزین لگام — ببردند ده اسب زرین ستام

برفتند چندان گروها گروه — و پر شد از ایشان (بین سطور: همه دشت و کوه)

ابا طبل باز و نفیر و نظام — بدستور خاص و بطرز تمام

سپهدار رومی چو با آن گروه — باردو درآمد بفر و شکوه

بفرمان سالار لشکرپناه — پذیره شدندش تمام سپاه

ز طبل بشارت زمین بر دمید — غو کوس سالار بگردون رسید

سپهدار رومی بخرگاه میر — درآمد چو رخشنده مهر منیر

ادب چون نبود رسم مرد بزرگ — بپا خواست فرزانه میر سترگ

کشیدش در آغوش بنواختش — ابر مسند خویش بنشاختش

بدو هرچه

بدو هر چه سالار را شد نمود — سپهدار رومی به پوزش فزود

دو سالار نیک اختر نیک رای — دو پاکیزه کردار رزم آزمای

ابا یکدیگر با درود و نیاز — همه گفتنیها بگفتند باز

بمجلس سپس خوان بیاراستند — بخوردند چیزی که میخواستند

چو برچیده شد سفره (بین سطور: میهمان) — سوی پرده خویشتن شادمان (حاشیه: شادمان)

همی تا که رخ مهر رخشان نمود — سپه بد امیر جوان را ستود

بخشش کردن امیر تومان بسپاه روم و سالار ایشان

دو سالار نیک اختر نامور — چو باهم نشستند روز دگر

بگنجور گفتا امیر عجم — گشاید در بدره های درم

یکی نغز الماس انگشتری — رُبید زهره او را بجان مشتری

با سپه بد لشکر روم داد / که زو گشت رومی سپهدار شاد
دل ویژگان ورا کرد شاد / با ایشان زبس شال زربفت داد
همه لشکر روم شد بی نیاز / زبس بدره بخشید آن سرفراز
مر آن نامبردار فرخ نسب / ببخشید کی روز را کرد شب
و سالار فرخ سه روز چند / نشستند با هم به تخت بلند
چو شد گفته ها سراسر تمام / میان دو فرزانه نیکنام

دستوری خواستن محمد پاشای رومی از امیر تومان و باز گشتن او بروم

یکی روز با میزبان میهمان / چنین گفت کای سرور رازدان
بفرمای دستوری تا بروم / سوم زین فرخنده آباد بوم

بدو میر تومان بدینگونه گفت / که ای مهتر راد با یال و سفت
تو ای میهمان و منت میزبان / بر میزبان روز چندی بمان
که با هم به بخت شه راستین / به شادی بمانیم در این زمین
بدو گفت زین بیش ازین شاه دلیر / مرا نیست دستوری ای پاک گیر
وگرنه روانم تو را بنده است / پرستنده ات را پرستنده است
بسی گفت زینگونه با داد و نرم / دگرگونه دستور شد زاب گرم
که دستوریش داد میر جوان / سپهدار رومی سوی سلامان
بروز همایون و فال نکو / روان شد سوی روم با آبرو

رای زدن جوانمرد چاره کار خویش با یاران

چو آن انجمن از رومیان شد تهی / جوانمیر آن نامور آگهی

یکی انجمن کرده شد رای زن / ابا باوران گفت زینسان سخن

که ای ان دلیران دشت نبرد / که گردون شما را چنین خوار کرد

کنون نیست در این بزرگ انجمن / که باشد بهر سو سپاهی کشن

دو سالار در کرسی چتر زر / نشستند و گفتند از هر دری

که چون بنید با ما همی کار زار / چه گوئید و بر چیست انجام کار

بگفتند کای راد رزم آزما / تو داناتری کار ما را ز ما

بی چاره گار فرمان تو راست / چنان کن که از کاردانان سزاست

چنین گفت دژخیم خلیت سگال / که ای پهلوانان بابرز و یال

چو از شب زمانه شود قیرگون / در آئید یکسر بزین هیون

باره ی دشمن شبیخون کنید / زمین را ز خون چون طبرخون کنید

ازاین

ازاین سو چو آتش بلشکر نهید / وز آنسوی چون باد بیرون جهید

سپس چون پلنگان پرخاشجو / نمائید منزل بکوه بمو

اگر ماند چیزی بجا زین گروه / دگر باره چون سیل از آن تخت کوه

بتازید و سرشان بخاک افکنید / بتنشان بشمشیر چاک افکنید

بگفتند آنچه آن تو گوئی چنان / کنیم ای سرافراز بیدار جان

بدینگونه آنکه دم شور بخت / نمودند پیمان ببوکند سخت

آگاه کردن مهراب از آن انجمن امیر جوان
بخت را از کار جوانمیر ناپاک پلید

بدی میر تقان لشکر شکن / یکی یک خواهش در آن انجمن

چه آن سخنها را گفت و شنفت / بیامد بمیر دلاور بگفت

درآمد بدان شیر دشت مصاف | خبر آمد از خانهٔ تکراف
که باید جوانمیر بدکار را | پلید بداندیش خونخوار را
ابا یاوران کش به بند آوری | سوی [illegible] بنگه بلند آوری
از این مژده میرجوان شاد شد | شگفته چو یک باغ شمشاد شد
برون آمد از پیش بارگاه | سوی لشکر توپ بسپرد راه
ولیکن ز اندیشهٔ او خبر | نبد کس از آن لشکر نامور
چو در لشکر توپ اوراز | بدیدند گردان با فر و زور
شتابان سوی او نهادند روی | گرفتند گرد دلیر رزم جوی
نبدشان بتن آلت کارزار | چو این دید سالار دشمن شکار
بگفتا که بارگ وس زنید | بیاید کسی کز سپهت مرد

کرا زهره

بگو میرزا کوچک پاکزاد
دبیر خردمند نیکونهاد
که او همچو میر فرخنده بود
بدانش جهانگیر بر بسته بود
در آن روز پرخاش با میر بود
بهر کار با رای روشن پیر بود
بهمراه آن شاه روشن روان
بدو گفت میر جوان

کسی کز سپه بود رزم آزمار | باسب برد اندر آمد بیار
گروهی پیاده گروهی سوار | برفتند زی صفدر نامدار
جوانمیر آن بدنژاد پلید | چو میر جهان را به لشکر بدید
بهمراه یاران بد روزگار | همه غرق در آلت کارزار
برون آمد از باره چون [illegible] | بیامد بر میر یزدان پرست

فرمان دادن جناب حسام الملک بلشکر بگرفتن جوانمیر و جنگ از دو سو گرفتن و پیش لشکر ایران بقلعهٔ جوانمیر تا بگاه

چو چشم سپهدار او را بدید | دژم شد رخ روی عدو را بدید
بغرید آن مهتر ارجمند | چو رعد از بر کوهسار بلند

دهان ایدیران با دار و برد / بگیرید کرد بد اندیش مرد
بشوئید ایدون درین دشت کین / ز خون عدو یاد دارش زمین
شنیدند لشکر چو بانگ امیر / برون تاختند از پی دار و گیر
در آنسو چو امیریان هم عنان / برومی تفنگ و به پیچان سنان
چو شیران جنگی بلشکر زدند / سر رایت کین باختر زدند
گروهی هم از دشمن شهریار / در بوند در پیش بند حصار
در باره بستند و تیر تفنگ / ز باره فکندند در دشت جنگ
گروهی برون باره بودند / پی رزم بر زین یاره شدند
ازین سو بغزان فوج امیر / بجنبید لشکر پی دار و گیر
بیا زدی دروازه بستند ... / بغرّیدن از در کوه کوب

زبانک

ز بانگ دهاده در آن دشت کین / پر آوازه شد آسمان و زمین
ز غرّیدن توپ و رومی تفنگ / تو گفتی بتوفید میدان جنگ
روان گشت هر سو بهامون درون / ز خون تن کشته سیل خون
درخشنده خورشید زانبوه گرد / بپوشید رخساره بالاجورد
زبس در بدن بارخ پر گره / بپوشید از لعل اسپان زره
غو کوس شد از سمک تا سماک / زمانه هراسان فلک سهمناک
جهان همچو دریای سیماب شد / دل سنگ بر تیغ کوه آب شد
سواران در دشت چالش نمو / ز خون بستر از خاک بالش نمو
سواران جنگی چو پیلان مست / جهانیدند توسن ببالا و پست
ز گوران و کلهر زسنجی بیان / بجوشن دریدند چون برغ آبیان

دمادم ز هر جنبش شد بر فلک | ز کشته گران گشت پشت سمک
بگوران و بر تیپشان آفرین | هم از کوه خاک و گیاه زمین
حسینخان سرتیپ از هر طرف | چو باد بزان بود در پیش صف
بهشت یکی بارهٔ گرد سم | قلم کرده گوش و علم کرده دم
سم اوفتادی پای گاو زمین | دمش پرده پوش سپهر برین
گهی شخ نوردید و گه کوهسار | فزون بر ستوره فزون پیوار
ز خون عدو ریشه رهنمون | پرندش بچنگ اندرون لعل گون
همی گرد با زخم غران نهنگ | به بدخواه شاه جهان کار تنگ
چو اغریرث خو بمیدان درون | بدست اندرش خنجر آبگون
همی گرد بر زم و همی زد خروش | نه از خویش آگه نه در مغز هوش

چو دیدند

از شاهنامه

چو دیدند او را پیاده سپاه | گرفتند گوشش بار درگاه
حسین خان قلعه باشی چو شیر | گرفت آن کمربند مرد دلیر
زدش بر زمین همچو دیو سیاه | گرفتند گردش پیاده سپاه
ببستند دستش ز پی راه چو سنگ | نهادند بر گردنش پالهنگ
سواران از آن ناگهان رستخیز | چه شد پی روان و چه شد دیگر
یکی نیمه زان آن به اختر گروه | پراکنده گشتند در دشت و کوه
دمان از پس آن گروه شریر | فکندند توسن سواران میر
گروهی ز گوران کرده دیگر | ز سنجابیان همچو شیران نر
بویژه دو مرد سوار دلیر | یکی چون پلنگ و یکی همچو شیر
دو نام آور از خیل سنجابیان | کجا نامشان خسرو شیرخان

143

گو شیرخان یک نیستان هژبر / گو شیرخان دستانی زابر

جوان نامداری چو شیر پلنگ / نگه لشکر خویش بمیدان جنگ

جوانی یا پهلوانی چو کوه / که گیتی ز نعل سمندش ستوه

پسر آن سواران بدخو شمند / فکندند و بودل ارجمند

دگر با [illegible] دلش رزم تیز / سبک گشت گیتی ز گرد ستیز

همی شیرخان راند تا زی هیون / همی کشت مرد و همی ریخت خون

ز سوی دگر خسرو نامدار / زدی نعره چون شیر گاه شکار

همی کشت خصم و همی کرد جنگ / بناگه بدو خورد تیر تفنگ

بدان نامور از رزم کین باز ماند / نیارست توسن به پیکار راند

گرفتند گردش سواران کار / ببردندش از پهنهٔ کارزار

وز آن سو

144

وز آن سوی سلطان گوران زمین / علی آن هژبر نیستان کین

بدی یکتنه پیش چندین سوار / بهامون نه در پهنهٔ کارزار

بناگاه تیری بر انش رسید / شد آن تیر از آن سوی از پیش پدید

نگون در ز بالا درآمد بروی / چو این دید آن گرد پرخاشجوی

پیاده بزد خویشتن را بکوه / نه از زخم پروا نه از آن گروه گران

ز دندانش همی ریخت بر خاک خون / وز آن خون زمین گشت عناب گون

تو دانی چو چون دست زخم تفنگ / اگر دیده‌ای جنگ مردان جنگ

سواری ز دشمن بر او حمله‌مند / بیفکند چون اژدهای نژند

همی بر تنش تیر باران گرفت / دلاور شد از کار خود در شگفت

نشست از پس سنگ و با بارتین / بزد بر سر دشمن سهمگین

سر دشمن

کز آن سو ره او تیر رومی تفنگ | برون جست و شد غرق در خاره سنگ
عدوی شهنشه ز زین شد نگون | عجب جست و بر شد به پشت هیون
بدان زخم داری پی صفدران | بزد اسب و آمد بر یاوران
همی تا که نیمی ز شب در گذشت | به یکبار رنجه نگردان بدشت
بهر سو به هامون یکی رزمگاه | بد از دشمن شاه ایران سپاه
سواران ایلات کرمانشهان | همه هم عنان همچو شیر ژیان
بهر سو به هامون فکندند اسب | بکردار رخشنده آذرگشسب
نهشتند زان خیره بد روزگار | تنی زنده در بیشه کارزار
سواری چو از خصم بر جا نماند | بایرانیان چرخ احسنت خواند
بخنجر پس از آن در آن ریگ گرم | بریدند از تن سر خصم نرم

همه تن دشمن

همه تن دشمن شهریار | شد بی سر از خنجر آبدار
سواران سوی میر باز آمدند | شگفته رخ و سرفراز آمدند

حمله کردن جناب حسام الملک بقلعه جوانمرد و ترقز
آن سنگین حصار را و اسیر کردن زن و مرد
حصن را و کشودن لشکر دست بتاراج

وز آن سو امیر عراق عجم | بفرمود لشکر چو شیر دژم
باطراف آن بر کشیده حصار | کشیدند صف از پی کارزار
که آن جوانمیر شوریده بخت | یکی تیر باران نمودند سخت
سوار و پیاده در آن کارزار | همی حمله بردند بر آن حصار
بد از خاره رویین دژ تیره بخت | نبد کارگر توپ بر سنگ سخت

[illegible]

چو این دید سالار دشت نبرد		خود آمد بسر توپ با دار و برد
یکی توپ از آنهاتر یه خرد		بدروازهٔ برج آن باره زد
شد آن در از آن توپ ریزه چو تیا		ز هر صف سگش میر رزم آزما
چو در باز شد لشکر نامدار		بحصن اندرون شد یکی کارزار
یکی پور بوش چو شیر دژن		و از جنگ او آمدی بوی خون
اگر چه لب او بدی خوار خرد		به یکبار ریه مرد با دست برد
در آن باره از عسکر شهریار		و تن گشت آن کودک نابکار
بیا گرچه کودک بد بچه گرگ		بجز وی نگشتند کارهای بزرگ
پس شد از آن لشکر نامدار		برزم چو شیر ژیان زخم دار
بسی نیز از جان بشستند دست		بیاری شاه یزدان پرست

بدست دلیران

بدست دلیران و یاران میر		همه اهل آن باره شد دستگیر
ببردند لشکر بتاراج زر		در آن باره هر ساز و برگ بد
ز رحمت مرا این بتیم آمد بیاد		ز رحمت بر آن گوهر پاکزاد
(چنان گشت بر دشمنان تنگ کار		که آورد یک ماکیان سیفیار)
چنین است کار سرای سپنج		گهی گنج بخشد گهی نیز رنج
دلا تا توانی بدنیا مپیچ		که کار جهان می نیرزد بهیچ
حسام پر از جوهر شهریار		ز میر نکو خوی فرخ تبار
زن و دختران اسیر رجور		بر خشان در چهر بانی کشور
یکی گرچه دلبند لب قصر اندرون		در بدبار ساطور [illegible] خون
بپرورد آن زن دختر از اید		ز هر راف میری پاکیزه خو

بزیدران

بزندان ببردند خوارش چنان — کز ایشان نماند نام و نشان

مناجات کردن امیر قلعه کشای بدرگاه ایزد رهنمای

چو سالار مشرق بزندان شب — بزنجیر شد بسته با تاب و تب
بآرام که رفت میر جوان — همی گفت کای کردگار جهان
تو ام دادی این شوکت و فر و زور — نه اختر مرا کرد یاری نه هور
تو کردی مرا اینچنین چیره دست — در شد دشمن شه مرا زیر دست
کز اقبال شاهنشه راستین — بکندم بن دشمنان از زمین
مرا آفریدی ز یک مشت خاک — کرم بین و جود خداوند پاک
ه خاکی برتبت ز گردون گذشت — ز رزمرد کو اندرین پهن دشت
ز من شاد شو ای توانا خدای — ببخشای جرمم بدیگر سرای

لی در ابی د

بگفت ای جهان داور غیب دان — رسول خدا را ز من شادمان
همان شیر دادار داماد او — همان بضعهٔ پاک ناشاد او
دو سبط شهیدش حسین و حسن — شهیدان آن شاه گلگون کفن
در این دشمن از ایران امام — ز شمشیر من گشت عمرش تمام
سحرگه چو خورشید از خاوران — عیان شد چو تاج شه داوران

دفن کردن امیر دلیر کسانی که از عسکر ظفر کستر شهریاری شهید شده بود و بخشش کردن بلشکر و فرستادن محمود خان سنجابی را بگرفتن برادر جوانمیر بسر پل ذهاب و چگونگی این داستان

سپهدار با دشنه سر درود — نشست از بر گاه چون ماه نو

بعجب

بفرمود تا مهتران سپاه | کسانی که در شد کشته در رزمگاه

نمودند دفن اندران سرزمین | با آیین اسلام و هنجار دین

پس آنگه بفرمود سالار سپاه | بدیدند در پهنهٔ رزمگاه

بخواندند پس خطبهٔ بهترین | بنام شهنشاه ایران زمین

هر آنکس سری یا که مردی اسیر | بیاورد در پیشگاه دلیر

بدو داد سیم و زر و خواسته | گر گشتند از بخشش آراسته

وزان پس به برخواند آن نامدار | ز سنجابیان مهتری کامکار

کجا نام او بود محمود خان | دلیری سرافراز و گردی جوان

بدو گفت کای مهتر کامیاب | از ایدر برو تا بدشت زهاب

جوانمیر خان را در آنسرزمین | برادر یکی هست بس سهمگین

بباد و رنگ

در باد و رنگ باب و مادر بود | بزور و بمردی برابر بود

ببر با خودای پردل نامدار | درین ره بهمراه برخی سوار

مر او را به بند و بنزد من آر | که سازم بدو روز بازار زار

شنید این چو از میر محمود خان | بخدمت روان شد کمر بر میان

سواران پس او چو باد سیاه | به پیکار دشمن سپردند راه

چو گشتند با دشمنان روبرو | نهادند سر سوی هم از دو سو

یکی بود در آن سواران چو شیر | پلنگ افکن و نامدار و دلیر

بدی نام او حیدر کاکه رش | یکی نیزه دشتی بود همچو ارش

بزد اسب و با مار تیر تفنگ | در آمد چو کوهی بمیدان جنگ

یکی از سواران محمود خان | بدو تاخت تازی سمند گران

بکشت

فکندش ز توسن به تیر تفنگ | ز خونش همه لعل شد دشت جنگ
حسین خان یکی پور بود شیر دلیر | تن پیل بودش دل شرزه شیر
بزد اسب و آمد هم با شتاب | به رزم اندرون تند رود زهاب
همان مرد بستش سر راه تنگ | چو مرگ مفاجا ندادش درنگ
بیکزخم افکند از توسنش | برود اندر افتاد تیره تنش
تنش غرق شد اندران رودبار | دریا شد ز خونش سراره سپار
ز خیل حماوند مرد دگر | درآمد بمیدان آن نامور
بیکبار تیغش ز زین در فکند | زهی مرد سنجابی ارجمند
چو دیدند چنین دشمن نابکار | از آن رزم نمود راه فرار
همه اندران دشت یکران براند | ز دام اجل خویشتن را رهاند

سران و تن را سواران کار | بفتراک بستند و از کارزار
بسوی سپاه امیر آمدند | زره چون به پیش سریر آمدند
سر دشمنان را فکندند خوار | بنزد سپهدار فرخ تبار
بدان نامداران رزم آزمای | امیر هنرمند فرخنده رای
در رأفت و مهربانی گشود | درم داد و تشریف و دینار داد

در مدح فرمانفرمای عراقین جناب حسام الملک

همیشه بداندیش میر زمن | شود سینه ماهیانش کفن
دم تیغ او بدگهر سوز باد | سر نیزه اش عالم افروز باد
بماناد با خرمی سالیان | پی خدمت شاه بسته میان
بگیتی درون این حسام ملک | زند کوس نصرت بنام ملک

چو آهو پلنگ از هژبری رمد — کجا چرمهٔ میر توران چمد
برزمی که او پشت تازی کند — ابا جان خود خصم بازی کند
بعهدش چنان فتنه نایاب شد — که چون آتش تیزه سیماب شد
تو گوئی که با دین و داد و هنر — فلک دایه درخورد شیر پرورش
ز گوهر فت با جم زبردست — رعیت نواز است و خسروپرست
شب از نام شاه جهان بشنود — ز شادی همی تا سحر نغنود
پی پاس نام شه پاک زاد — کند سجدهٔ شکر تا بامداد
اگر روز عکس شه تاجدار — به بیند از صفحهٔ زرنگار
بنزدیک تصویر شه بالادب — بپای اندرون ایستد تا بشب
ز داد ملک چون باغ شمشاد شد — همه مرز ویرانه آباد شد

بجز داد نشنیده گوش از او — زهی دادگر مهتر پاک خو
دل شاعران زنده دار و بمال — بود مال او وقف اهل کمال
سخن را بعهدش بود آب و رنگ — ببرد سخندان ده در سنگ تنگ
بچشم مروت کران ما نخواه — بدین نامهٔ من نماید نگاه
یم بخشش او زها تا بفرق — همه را کند زیر زربفت غرق
امیدم ز گنج پیش کردگار — همین است در نزد آن نامدار
که این بنده را سرفرازی دهد — ز هر چه آن بود بی نیازی دهد
الا تا سپهر است فرخ اثر — بتابد چو رخشنده شید از زبر
کنون باز گردم سوی داستان — که بشنیدم از گفتهٔ راستان
کهن شد سخن از زمان نو بنو — ز الهام این داستان را شنو

بعون

تحفه شام

فرستادن جناب حسام الملک امیر تومان کلبعلی خان کشیکچی باشی را بگرفتن جاف های مرادی که خونی های محمد پاشای جاف بودند و رفتن کشیکچی باشی و گرفتن آنها را و آوردن بدرگاه امیر دلیر پاک دین

بپرورانده زان پس امیر جوان — یکی از بزرگان روشن روان
پدر کرده نیکو خوی و فرخ نژاد — پدرش نام کلبعلی خان نهاد
بدو گفت جاف مرادی که کین — کشیدند از میر خونشان ازین
بکشتند سالار را کو بداد — مر این خنجر بد اختر بد نهاد
ابا سی سوار دلیر نیک خواه — برو بازجو کین آن بی گناه

ازاو مرد

از او مرد فرزانه چون این شنید — سوی جاف با یاوران ره برید
بدانگه که بر خیزد آوای کوس — بگوش آید از بام بانگ خروس
برفتند بر خان دشمن دمان — گرفتند و بستندشان در زمان
بدین نور چشم سران بخواب — ببردندشان آن گوان با شتاب
چو با آن اسیران ز راه آمدند — همانا بدرگاه شاه آمدند
همی کرد سالار پاکیزه دین — بکلبعلی خان را آفرین
مر آن روز را میر فرخ گهر — ببر برد با شاه روز دگر

فرمان آمدن از شهریار تاج بخش باتلگراف بامیر دلیر که جوانمیر و یاران او را بکش و سرهای ایشان را بدار الخلافه بفرست

چو روز دگر بر فراز سپهر | بزد رایت فتح رخشنده مهر
بگوش شنیده ز عام دشت لقاف | خبر آمد از خانهٔ تلگراف
ز شاه جهان ناصرالدین شاه | مر اورا بود قبهٔ بارگاه
برای هنر و هنر انجمن | دلیر و سرافراز و سالار من
چو انیر و یاران او را بر تیغ | ببر سر ز کشتن منوما دریغ
چو میر عرو بیز ناورد خواه | شد آگه ز فرمان فرخنده شاه
بفرمود در بند زنجیر سخت | ببرند سر از تن شوربخت
بفرمود دژخیم خنجر کشید | چو انیر را سر ز پیکر برید
تن تیره اش را فکندند خوار | به نفرین رسید آن بدان نابکار
سری کان تفاخر بگردون کشید | تو گفتی ز مادر نزاده نبود

غو از پی عکس شد از مرگ راه | بدوزخ درون شد پی بر گناه
پس از کشتن مرد شوریده بخت | به بدخواه را دشمن تاج و تخت
گروهی ز یاران دیو شریر | به بند در بند سخت اسیر
ببریدند از تن سر نابکار | زمین گشت از خون آن لاله‌زار
خلیفه به بد قاضی آن گروه | که زو بود در حیله شیطان ستوه
ببریدند سر از تنش خوار و زار | سرآمد بدان بدگهر روزگار
چنین است انجام هر تیره رای | بد از از بدی کیفر است از خدای
تو تا میتوانی بگرد بدی | مگرد و مگرد از ره ایزدی
که بد را در آخر بدی کیفر است | در این گفته پاک پیغمبر است
شنیدم ز مردی مشیوار مغز | در این قصه نامبردار نغز

[illegible]



۱۵۱

بگفت اندران روز پرخاش و جنگ | شدم سوی ایروان بی درنگ
بشوییم رخ و چنگ خود را ز خون | زنی را بدیدیم از آن قوم دون
بدامن باغوش یک شیرخوار | هراسان شتابد سوی رود بار
همی در بر او قصر اندرون | بدی هر طرف خوار و زار و زبون
مرا دید چون از آن نابکار | بسی گفت گفتار نااستوار
همی ناسزا گو و نفرین نمود | نه برون بدین و آیین نمود
همی شیر حق را بزشتی شمرد | بدان سان ز راز مغز جان هوش برد
شنیدم از آن زن چو گفتار زشت | بدو گفتم ای بدرگ بدسرشت
شماری بزشتی کسی را که او | بود نفس پیغمبر پاک خو
پس آنکه فکندم در آن رود بار | مر آن زشت عفریت را خوار و زار